



مجموعه داستان . چاپ هشتم

وودی آلن

مرگ در می زند

ترجمه حسین یعقوبی

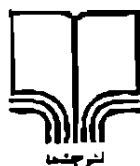
- جهان نو -

WAY

OF TRANSPORTATION

مرگ در می زند

شهر کتاب (nbookcity.com)



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

مجموعه داستان

وودی آلن

مرگ در می زند

ترجمه حسین یعقوبی

- جهان نو -

شهر کتاب (nbookcity.com)

Allen, Woody

آلن، وودی، ۱۹۳۵

مرگ در می‌زند / وودی آلن؛ ترجمه‌ی حسین یعقوبی. - تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۴. ۱۹۱ ص.

ISBN 978-964-362-251-0

Death Knocks

عنوان اصلی:

نمایشنامه‌ی «مرگ در می‌زند» قبلاً با ترجمه‌ی هوشنگ حسامی توسط نشر تجربه در سال ۱۳۷۶ نیز چاپ شده است. فهرست‌نویسی براساس اطلاعات لیا.

۱. داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م. الف. یعقوبی، حسین، مترجم. ب.

عنوان

۸۱۷/۵۴

PS ۳۵۵۱ / ۹م۴

۱۳۸۴

۱۷۹۱۸ - ۸۴ م

کتابخانه‌ی ملی ایران

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - مجموعه داستان

مرگ در می‌زند

وودی آلن

ترجمه‌ی حسین یعقوبی

ویراستار: پولاد فرخزاد

حروف‌نگار و صفحه‌آرا: حسین زنده‌دل

لبنوگرافی: مردمک

چاپ: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۴، تهران

چاپ هشتم: زمستان ۱۳۹۰، تهران

۵۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امریکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک: ۰ - ۲۵۱ - ۳۶۲ - ۹۶۲ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

فهرست

۷	پیرامون زندگی و آثار وودی آلن
۱۵	مرگ در می‌زند
۲۹	زنده‌باد وارگاس
۴۳	بشقاب‌های پرنده
۵۵	در نقش سقراط
۶۵	اپیزود کوگل ماس
۹۱	به یاد نیدلمن
۹۹	اعترافات یک سارق مادرزاد
۱۰۹	محکوم به زندگی
۱۱۷	ماجرای حلقه خودفروشان ادبی
۱۲۹	موجودات خیالی و سرزمین‌های افسانه‌ای کم‌تر دیده شده
۱۳۵	معمای جنایی بازرس فورد
۱۴۷	کنت دراکولا
۱۵۵	دنای دیوانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم
۱۶۳	پیرامون ماوراء الطبیعه
۱۷۳	یک فیل می‌تواند بی‌نهایت فریبکار باشد

پیرامون زندگی و آثار وودی آلن

دو باور غلط سال‌هاست که دربارهٔ من بین مردم رواج دارد. یکی این‌که من روشنفکرم، فقط به این دلیل که عینکی هستم؛ و بدتر از آن این‌که هنرمندم، چون فیلم‌هایم نمی‌فروشد.

ودودی آلن، تابستان ۲۰۰۲

آلن استوارت کنیگزبرگ^۱ فرزند مارتین کنیگزبرگ^۲ و نتلی چری^۳ در اول دسامبر ۱۹۳۵ در بروکلین نیویورک متولد شد. در سن سه سالگی کارتون "سفید برفی" را همراه مادرش در سینما دید و از آن پس سینما تبدیل به خانه دوم او شد. خودش از این تجربه چنین یاد می‌کند: «از همان بچگی تو انتخاب زنا اشتباه می‌کردم. وقتی رفتیم سفید برفی رو ببینیم همه دل‌باخته سفید برفی شده بودن و من عاشق نامادری بد ذاتش.»

از همان بدو ورودش به مدرسه، به خاطر ضریب هوشی بالایش به کلاس تیزهوشان فرستاده شد. اما آلن از همان روز اول تصمیم قطعی‌اش را دربارهٔ فضاهای آموزشی گرفت. او از مدرسه بیزار بود. آلن بدل به

1. Allen Stewart Konigsberg

2. Martin Konigsberg

3. Nettie Cherry

شاگرد شورشی کلاس شد که نه تکالیفش را انجام می‌داد، نه حرف مبصر کلاس را گوش می‌کرد و نه به معلم‌هایش احترام می‌گذاشت. خلاصه، آلن هرکار زشتی را که در معبد دبستان گناهی نابخشودنی محسوب می‌شد، مرتکب شد تا والدینش را وادار کند به او اجازه دهند در خانه بماند و معلم سرخانه برایش بگیرند.

آلن، برخلاف چیزی که شاید خیلی‌ها فکر کنند، در زمینه ورزش فرد با استعدادی بود. در دوره کودکی و نوجوانی، بسکتبال، فوتبال و بیسبال ورزش‌هایی بودند که او در آن‌ها ستاره تیمش بود. آلن به بکس هم علاقه داشت و مدتی آن را دنبال کرد که با مخالفت والدینش مواجه شد و از خیر ادامه آن گذشت.

ورزش و سینما تنها علائق او نبودند. آلن به موسیقی و جادو نیز توجه خاصی داشت. او از هفده سالگی نواختن کلارینت را آغاز نمود که تا امروز، که هفتاد سال از عمرش می‌گذرد، همچنان آن را ادامه می‌دهد. در زمینه جادو و شعبده‌بازی هم به خاطر علاقه و مطالعات زیادی که در این زمینه داشت یک بار در سن پانزده سالگی از او دعوت شد تا در برنامه تلویزیونی "دلقک جادویی"، حاضر شود؛ اما متأسفانه ترفند ویژه‌ای که آلن در آن استاد بود غیب کردن یک بطری شراب بود که به نظر مسئولان تلویزیونی اصلاً مناسب بینندگان خردسال آن برنامه نبود.

سال ۱۹۵۲، بالاخره وودی آلن متولد شد. آلن تا پیش از این به صورت جسته و گریخته مطالب طنز و لطیفه‌هایی می‌نوشت و برای مطبوعات محلی می‌فرستاد. اما در این مقطع و در سن هفده سالگی تصمیم گرفت طنز نویسی را به عنوان پیشه آینده‌اش جدی بگیرد و از آنجا که از یک طرف حس می‌کرد نام آلن استوارت کنیگزبرگ بیش‌تر مناسب یک نماینده مجلس عوام انگلستان است تا یک طنز نویس و کمدین؛ و از طرف دیگر فردی

خجالتی بود و دوست نداشت همکلاسی هایش نام او را در روزنامه‌ها و مجله‌ها ببینند، نام مستعار وودی آلن را برای خود انتخاب کرد.

در سال ۱۹۵۳ آلن وارد دانشگاه شد. با پس زمینه شخصیتی او مشخص بود که خیلی در دانشگاه دوام نمی‌آورد. در همان پایان ترم اول، استادان خشک و جدی که شعور درک طنز ظریف و هوشمندانه مقالات و مطالب او را نداشتند، بدترین نمرات‌شان را به او اختصاص دادند. معدل وحشتناک D آلن، مسئولان دانشگاه را متقاعد کرد که بدون فوت وقت او را از ادامه تحصیل محروم کنند.

آلن پس از مدتی بیکاری، در ۱۹۵۵ به گروه نویسندگان برنامه‌های طنز شبکه تلویزیونی NBC پیوست. سرپرست گروه دنی سایمن^۱ بود که آلن پیوسته در مصاحبه‌هایش از او به نیکی یاد می‌کند و می‌گوید که در مدت همکاری با او بسیار چیزها یاد گرفته است.

از سال ۱۹۵۹، اختلالات عصبی و روانی آلن شروع شد. او از همان زمان جلسات روان درمانی خود را آغاز کرد که تا امروز نیز همچنان استمرار دارد. بیماری آلن، که در بیش‌تر فیلم‌هایش نیز به آن پرداخته می‌شود، قسمتی مربوط به دغدغه‌های روشنفکرانه‌اش و بخشی مربوط به اضطراب و استرس بی‌دلیلی است که گاه و بی‌گاه عارضش می‌شود. آلن در این زمینه می‌گوید: «روانکاوان من دو چیز را خیلی خوب می‌دانند: یکی این‌که من برای مداوا شدنم حتماً محتاج این جلسات روانکاوی هستم و دوم این‌که دستمزد گزاف آن‌ها کاملاً منصفانه و منطقی است.»

ودودی آلن به مدت ده سال برای برنامه‌های تلویزیونی و کم‌دین‌های سرشناسی چون باب هوب^۲ و سید سزار^۳ متن می‌نوشت. طی این مدت، او یکی دو جایزه‌امی – اسکار تلویزیونی – را نیز کسب کرد. اما آلن که چندان

1. Danny Simon

2. Bob Hope

3. Cid Cesar

نظر خوشی به رسانه جعبه جادویی نداشت - این نظر تحقیرآمیز آلن به تلویزیون در چندین فیلم او طرح شده است - تصمیم گرفت در عالم سینما بخت خود را بیازماید. نخستین تجربه سینمایی او، نوشتن فیلمنامه «تازه چه خبر پومی کت» ساخته کلایو دانر^۱ و حضور در نقش کوتاهی از فیلم بود. فیلم پرخرجی که با وجود بازیگران سرشناس فراوانش (پتر اوتول^۲، پتر سلرز^۳، رمی شنایدر^۴، کاپوسین^۵ و...) و فیلمنامه آلن، اثر ضعیفی از کار درآمد. پس از این فیلم، آلن برای کار عجیبی استخدام شد که بیش‌تر شبیه یک شوخی سینمایی بود. قرار شد که او برای یک فیلم اکشن ژاپنی درجه سه موسوم به Kokusai himitsu Keisatsu Kagino Kagi (این قطار اسم ترجمه‌اش فقط می‌شود کلید کلیدها)، که تقلیدی خام دستانه از فیلم‌های جیمز باند بود، فیلمنامه جدیدی بنویسد. حاصل کار آلن تبدیل این تریلر جاسوسی پیش‌پا افتاده به فیلمی کمدی با نام «چه خبر تایگر لیلی» با مضمون تلاش جاسوسان بین‌المللی برای پی بردن به شیوه مخفی و محرمانه تهیه یک غذای ژاپنی بود.

آلن در سال ۱۹۶۹ نخستین فیلمش «پولارو بردار و فرار کن» را کارگردانی نمود. او در ضمن نویسنده فیلمنامه و بازیگر نقش اول فیلم بود. «پولارو بردار و فرار کن» مجموعه‌ای گزیده اما ناهمگن و گسسته از شوخی‌های مختلفی بود؛ که او برای برنامه‌های گوناگون تلویزیونی نوشته بود. ضمن این‌که تأثیر طنز خاص برادران مارکس در این فیلم کاملاً مشهود بود؛ این گستگی در فیلم‌های بعدی آلن «هرج و مرج» (۱۹۷۱)، هجویه‌ای بر جنبش‌های انقلابی آمریکای جنوبی که به نظر برگردانی آزاد از داستان

1. Clive Donner

2. Peter Ottol

3. Peter Sellers

4. Romy Schneider

5. Capucine

«زنده باد وارگاس» می‌آمد؛ «خواب‌آلود» (۱۹۷۳)، کمدی اسلپ استیک در فضای فورتوریستی؛ و «عشق و مرگ» (۱۹۷۵)، کمدی مرخوشانه و غیرمتعارفی که دل‌مشغولی‌های فلسفی آلن به وضوح در آن آشکار بود، نیز مشاهده می‌شود.

وددی آلن که در دهه هفتاد ضمن فعالیت در عرصه سینما، برای مطبوعات نیز مقاله، داستان و نمایشنامه طنز می‌نوشت با ساخت «آنی‌هال» (۱۹۷۷) چرخشی اساسی در کارنامه سینمایی خود انجام داد. در «آنی‌هال» - که به اعتقاد اکثر منتقدان شاهکار سینمایی وودی آلن است - آلن نقش آلوی سینگر^۱، طنزنویس روشنفکری را ایفا می‌کند که در زندگی خصوصی و حرفه‌ای‌اش با مشکلات اساسی دست و پنجه نرم می‌کند. موفقیت در گیشه، استقبال گرم منتقدان و حضور پیروزمندانه فیلم در شب اسکار، آلن را به عنوان کارگردانی برجسته و صاحب سبک تثبیت نمود.

پس از این فیلم، که طنز خاص آن بسیار متفاوت از فیلم‌های کمدی قبلی‌اش بود، آلن تحت تأثیر سینمای هنری اروپا به ساخت فیلم‌های جدی گرایش پیدا کرد. «صحنه‌های داخلی» (۱۹۷۸)، که فضای آن آشکارا ملهم از فیلم‌های «پرسونا»، «فریادها و نجواها» و «صحنه‌های زندگی زناشویی» برگمان بود؛ «منهتن» (۱۹۷۹) و «خاطرات استارداست»^۲ (۱۹۸۵)، که ادای دینی به «هشت و نیم» فلیینی^۳ بود، از جمله این فیلم‌ها بودند. با وجود فروش ضعیف این فیلم‌ها، آلن در جوامع هنری و روشنفکری خود را به عنوان یک مؤلف تثبیت نمود؛ نابغه‌ای که در آن واحد قادر به بازیگری، فیلمنامه نویسی، تنظیم موسیقی و کارگردانی بود. پس از رویکرد او به ساخت درام‌های روانکاوانه در دهه هشتاد، در دهه نود با فیلم «گلوله‌ها برفراز برادوی» (۱۹۹۴) بار دیگر به سراغ کمدی رفت.

1. Alvy Singer

2. Stardust Memories

3. Fellini

آلن از سال ۱۹۶۹ تا کنون - سال ۲۰۰۵ - به طور متوسط سالی یک فیلم ساخته است. با این که چند ساخته اخیر او - به ویژه «هرچیز دیگر» (۲۰۰۴) و «ملیندا و ملیندا» (۲۰۰۵) - در فاصله دوری با شاهکارهایی چون «آنی هال»، «زلیگ» (۱۹۸۳) و «رز ارغوانی قاهره» (۱۹۸۴) قرار دارند؛ اما به قول ریچارد شیکل^۱، صرف این مسئله که آلن موفق شده مدت سی و شش سال در هالیوود دوام بیاورد و همچنان فیلم‌های شخصی خود را بسازد، نشان از این دارد که او در عرصه سینما به مقامی فراتر از یک ستاره دست یافته است. یک اسطوره مانند کوبریک^۲، هیچکاک^۳ و وایلد^۴.

آلن ظرف سی سال اخیر بیست بار نامزد دریافت جایزه اسکار شده است، که از این لحاظ جزو رکورد داران است؛ هرچند از این بیست نامزدی، او تنها سه بار موفق به دریافت اسکار (دو اسکار برای کارگردانی و فیلمنامه «آنی هال» و یکی دیگر برای فیلمنامه «هانا و خواهرانش») شده و هرچند او شخصاً هیچ‌گاه در مراسم اسکار حاضر نشده و معتقد است که «رقابت در عرصه هنر، جداً مضحک است».

مجموعه‌ای که پیش رو دارید، گزیده‌ای از کتاب *Compelet Prose of Woody Allen* چاپ سال ۱۹۹۲ است که سه کتاب «تسویه حساب» (۱۹۷۱)، «بی‌بال و پر» (۱۹۷۵) و «عوارض جانبی» (۱۹۸۰) را در بر دارد. این سه کتاب، خود، گزیده‌ای از مجموعه داستان‌ها، مقالات و نمایشنامه‌های چاپ شده وودی آلن در مطبوعات - اکثراً در نشریه «نیویورکر»^۵ - در فاصله دهه شصت و هفتاد هستند. نیت اولیه، ترجمه کل کتاب بود؛ اما با توجه به این که طنز برخی

1. Richard Schikle

2. Kubrick

3. Hitchcock

4. Wilder

5. New Yorker

از آن‌ها به خاطر غرابت مضمون، بازی‌های کلامی (که صرفاً در زبان انگلیسی معنا می‌دهد) و گذشت تاریخ مصرف موضوع آن برای خواننده وطنی لطفی نداشت، ترجیح داده شد که گزیده‌ای از بهترین و قوی‌ترین کارهای مجموعه انتخاب شود.

آثاری که در این مجموعه آمده‌اند به چند دسته تقسیم می‌شوند: کارهایی که آلن در آن بار ویکرد هجوآمیزی به نقد شخصیت‌های تاریخی و افسانه‌ای، ایدئولوژی‌ها و ژانرها پرداخته (کنت دراکولا، در نقش سقراط، زنده‌باد وارگاس، معماهای کارآگاه فورد، ...)، مقالات ژورنالیستی که به ریشخند مضامین عامه‌پسند روز با بیانی آبروینک / وارونه‌گویی می‌پردازد (بشقاب پرنده و ماوراءالطبیعه، ...)، نوشته‌هایی ملهم از کمدی‌های کلامی پوچ‌گرایانه برادران مارکس (به یاد نیدلمن، دنیای دیوانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، ...) و کارهای غیر متعارف و جدی‌تری چون «گمشده بزرگ»، که در آن به دل‌مشغولی‌های کائناتی آلن که در کنار عشق و مرگ از مؤلفه‌های اصلی آثار آلن محسوب می‌شود پرداخته شده؛ «مرگ در می‌زند»، ادای دینی به «مهر هفتم»، شاهکار اینگمار برگمان، فیلم‌ساز سوئدی محبوب آلن که در آن قهرمان امروزی نمایش، برخلاف سلحشور قرون وسطایی برگمان، مرگ را دور می‌زند؛ و «اپیزود کوگل ماس»، که به اعتقاد بسیاری از منتقدان کامل‌ترین و پخته‌ترین داستان کوتاه آلن است؛ خواننده داستانی را مطالعه می‌کند که قهرمان آن وارد داستانی دیگر شده است و با این ترفند آلن جلوه‌ای دیگر از بسط رابطه بین خواننده و متن را به نمایش می‌گذارد.

بد نیست همان‌طور که این مقدمه را با جمله‌ای از وودی آلن شروع کردیم، با جمله دیگر از او — برگرفته از مصاحبه مفصلش با «گاردین» در اواخر دهه هفتاد — پایان دهیم:

در دنیا دو جور آدم وجود داره. آدمای خوب و آدمای بد. آدمای خوب شبها خیلی خوب می خوابن؛ اما آدمای بد... می دونین، اونا می دونن که از ساعات شب استفاده های بهتری هم می شه کرد.

حسین یعقوبی

بهار ۱۳۸۴

شهر کتاب (nbookcity.com)

مرگ در می زند

محل اجرای نمایش، اتاق خواب نات آکرمن^۱ است. یک تختخواب دونفره و یک میز توالت بزرگ اثنایه اتاق هستند. اتاق تمیز و مرتب است و بر روی دیوارها چند تابلو نقاشی و یک هواسنج نصب شده است. همراه با پخش یک موسیقی ملایم، پرده بالا می رود و نات آکرمن - مرد کچل و چاق پنجاه و هفت ساله - را می بینیم که روی تخت دراز کشیده و در حال مطالعه روزنامه «دیلی نیوز»^۲ است. زمان حدود نیمه شب است. پیش از نخستین خمیازه تماشاگران، صدای مشکوکی شنیده می شود و نات مراسیمه و آشفته از جایش می پرد و به پنجره نگاه می کند.

نات: لعنت بر شیطان، این صدای چی بود؟

پنجره باز می شود و مردی با جامه ای سر تا پا سیاه نفس نفس زنان به داخل اتاق می پرد. قیافه او مثل یک موش آب کشیده است.

مرگ (بله، تعجب نکنید خودِ خودِ مرگ): گندش بزنن این خونه های چند طبقه رو... نزدیک بود گردنم بشکنه.

نات (آشفته و ترمیده): تو... تو دیگه کی هستی؟

مرگ: مرگ.

نات (ناباورانه): کی؟

مرگ (بابی حوصلگی): گفتم من مرگم. می توئم بشینم؟ داشتم می او مدم بالا
پام لیز خورد... اوف... نزدیک بود گردنم بشکنه... بین... بین دستامو...
لامصب داره مٹ بید می لرزه... از بس ترسیدم.

نات (متاصل): محض رضای خدا بگو تو واقعاً کی هستی؟
مرگ: مرگ مرگ مرگ... بینم، یه لیوان آب داری به من بدی؛ گلوم عین چوب
خشک شده.

نات: مرگ؟ منظورت چیه از این که می گی مرگی؟
مرگ (با کج خلقی): تو چه مرگنه؟ مگه عقب مونده ذهنی هستی؟ بینم، تو مگه
این لباس یه دست مشکی و این صورت رنگ پریده منو نمی بینی؟
نات: چرا.

مرگ: خب، بینم امشب که هالووین^۱ نیست... هست؟

نات (با تردید): هست؟

مرگ (با قندی): نه که نیست.

نات: پس... پس تو...

مرگ: مرگم. بینم تو این دم و دستگاہت یه لیوان آب خوردن پیدا نشد؟

نات: بینم این یه جور شوخی خرکی نوظهوره؟

مرگ: شوخی؟ تو پنجاه و هفت سالت... درست؟ اسمت نات آکرمنه...

درسته؟ تو خیابون پاسیفیک^۲، زندگی می کنی... درسته؟ اینا هاش... (کاغذی را

از جیش در می آورد) همه اسم و مشخصات رو این جا نوشتم.

نات: تو از جون من چی می خواهی؟

مرگ: چی می خوام؟! (با بدجنسی) خودت چی فکر می کنی؟

نات (ناباورانه): فکر می کنم منو گذاشتی سر کار. من سالم سالمم.

هیچیم نیست.

مرگ (بی‌اعتنا): آها... هاها (نگاهی به گوشه و کنار اتاق می‌اندازد) خودمونیم، جای با حال و دنجی واسه خودت دست و پا کردی. ببینم این تزئینات اتاق کار خودته؟

نات: نه، کار یه دکوراتوره البته از لحاظ فکر و ایده خیلی کمکش کردم.
مرگ (با اشتیاق به تصویری روی دیوار خیره می‌شود): من عاشق این جور نقاشیا هستم... نقاشیایی که آدماش چشم‌ماشون اندازه چشم گاو.
نات: من نمی‌خوام بمیرم!

مرگ (با تمسخر ادای او را در می‌آورد): نمی‌خوام بمیرم نمی‌خوام بمیرم، (با لحن جدی) خواهش می‌کنم شروع نکن. من هنوز بابت بالا اومدن از این دیوار نکبت خونه‌ات سرگیجه و تهوع دارم و اصلاً و ابداً حوصله مزخرف شنیدن ندارم.

نات: حالا چرا مث آدم از در نیومدی تو؟
مرگ: می‌خواستم ورودم خیلی هیجان‌انگیز باشه. از بیرون دیدم پنجره‌های خونه‌ات خیلی بزرگه و خودت هم سخت مشغول چیز خوندنی. دلم نیومد همین‌طور سر مو بندازم پایین، از پله‌ها پیام بالا و در خونه‌تو بزنم... ورود خیلی بی‌مزه‌ای می‌شد؛ خودت هم حتماً اینو قبول داری... متأسفانه داشتم می‌اومدم بالا پام لیز خورد و لوله ناودون خونه‌ات شکست. چیزی نمونه بود گردنم هم بشکته... البته بدبختانه گوشه لباسم جر خورد. (با غصه) شب سختی بود.

نات (خشمگین): تو... تو لوله ناودون خونه منو شکستی؟!
مرگ: باور کن شکسته بود. به یه نخ بند بود. (سمی می‌کند بحث را عوض کند) حالا چی داشتی می‌خوندی؟! (روزنامه نات را برمی‌دارد و با صدای بلند می‌خواند) رسوایی بزرگ اخلاقی در یک مهمانی مختلط... عجب مقاله باحالی!... می‌شه بعد از این‌که کارمو تموم کردم این روزنامه رو به من قرض بدی؟

نات: من خودم هنوز این مقاله رو تموم نکردم.

مرگ: چه بد!

نات: و دوست دارم همچنان بدونم که تو چرا قبل از ورودت زنگ درو

نزدی... یعنی منظورم اینه که چرا از پله‌ها نیومدی بالا؟

مرگ: باباجان بهت که گفتم... بله من می‌تونستم از پله‌ها پیام بالا و از در پیام

تو... اما انصافاً خودت بگو... این جوری اصلاً هیچ مزه‌ای داشت؟ ببینم تو

«فاوست»^۱ رو خوندی؟

نات: چی؟

مرگ: هیچی بابا ول کن. منظورم این بود که الان کلی آدم از وقت‌شون زدن و

نشستن این جا تا من و تورو ببینن... فکر می‌کنی اگه من زنگ رو زده بودم و

اومده بودم تو... چند نفر شون رغبت می‌کردن باقی ماجرا رو ببینن؟

نات: ببین حضرت آقا، الان دیروقت و من دیگه اصلاً حوصله ادامه این

بحثارو ندارم.

مرگ: قربون آدم چیز فهم... پس آماده‌ای؟

نات: آماده؟! واسه چی؟

مرگ: مرگ... فرجام زندگی... خواب بی‌رویا... و خلاصه هر اسم دیگه‌ای که

می‌پسندی... آخ... (شلوارش را بالا می‌زند و با غصه به زخم زانویش نگاه می‌کند)

نگاه کن... تو اولین مأموریتم دچار سانحه شدم. خدا کنه حالا به موقع قانقار یا

نگیرم؛ می‌گن مرض مرگباریه. (مصمم) یالاً زود باش آماده شو... من باید

هرچه زودتر برگردم و پامو پانسمان کنم.

نات: صبر کن... من احتیاج به زمان دارم... من اصلاً آمادگی مردنو ندارم.

مرگ: جداً متأسفم. اما عدم آمادگی تو هیچ ربطی به من نداره. البته دوست

دارم کمک‌ت کنم اما نمی‌تونم؛ چون به قول قدیمیا اجلت رسیده.

نات: چی جوری اجلم رسیده؟ من تازه دارم به زندگیم سر و سامون می‌دم...
تازه حقوقم اضافه شده.

مرگ: ول کن بابا... یه مشت دلار بیش تر یا کم تر چه توفیری به حالت داره؟
نات: معلومه! واسه تو چه اهمیتی داره؟ کسایی مٹ تو که...

مرگ: ببینم، نمی‌خوای از این بحثای احمقانه دست برداری و آماده بشی؟
نات (کمی پرو پر او را نگاه می‌کند): می‌بخشی‌ها... جسارته... اما راستش من
نمی‌تونم قبول کنم که تو مرگی... اصلاً به قیافه‌ات نمی‌خوره.

مرگ (آزرده): توقع داشتی قیافه‌ام عین کی باشه؟! راک هادسن^۱؟
نات (بادستپاچگی): بهت برنخوره... من منظوری نداشتم.

مرگ: چرا، دقیقاً به منظوری داشتی...

نات: خُب... آره... این جوری می‌شه گفت که... بله... من فکر می‌کردم قدت به
هوا بلندتر باشه.

مرگ: مزخرف می‌گی... من قدّم به متر و پنجاه و هفته و کاملاً متناسب
با وزنمه.

نات (مشکوک): می‌دونی... همچین بفهمی نفهمی یه کم شبیه منی.

مرگ: خُب مگه قرار بوده شبیه کی باشم؟ من مرگ توام.

نات: به من یه کوچولو وقت بده... می‌شه یه روز دیگه بمیرم؟

مرگ: امکان نداره... من اجازه ندارم.

نات: فقط به روز... یه بیست و چهار ساعتِ ناقابل.

مرگ: به چه دردت می‌خوره؟ رادیو همین الان اعلام کرد که فردا هوا بارونیه.

نات: ببینم، نمی‌شه یه راه حل براش پیدا کنیم؟

مرگ: مثلاً... چه راه حلی؟

نات: مثلاً... مثلاً... ببینم، تو اهل بازی شطرنج هستی؟

مرگ: نه... اینقدر احمق نیستم.

نات: اما من... من خودم دیدم که تو به فیلم شطرنج بازی می کردی.

مرگ: اون، من نبودم. من از شطرنج بیزارم. حالا اگه باز صحبت ورق و به بازی سبک مٹ «رامی» می کردی باز به چیزی.

نات (با امیدواری): تو جداً «رامی» بلدی؟

مرگ: بلدم؟! پسر! من استاد ورقم.

نات: پس به قمارباز حرفه ای هستی؟

مرگ: اگه تعریف از خودم نباشه... بله.

نات: خُب، پس من حالا بهت می گم چی کار کنیم.

مرگ: نه، من بهت می گم چی کار کنیم... من اهل معامله نیستم.

نات (بالجاست): من باهات «رامی» بازی می کنم. اگه تو بردی من در بستم

در اختیارت هستم. حاضرم هر جور ی بگی بمیرم؛ حتی اگه بخوای قربونت می رم.

مرگ: و اگه تو بردی؟!

نات: به کو چولو به من وقت اضافه می دی... حدود به روز... بلکه هم بیش تر.

مرگ: اما من سرم شلوغه، اصلاً وقت بازی ندارم.

نات: ببین، دیگه ناز نکن... اگه جداً اون طور که ادعا می کنی قمارباز درجه

یکی هستی، نباید از بازی کردن طفره ببری... می دونی، ممکنه مردم پشت سرت حرف در بیارن و بگن تو بیش تر از اون که به قمارباز حرفه ای باشی به لافزن حرفه ای هستی.

مرگ: من لاف می زنم؟! حالا بهت نشون می دم که (با تردید) اما حقیقتاً نمی تونم، وقت و اجازه شو ندارم.

نات: ببین... ورقا همین جاست... نیم ساعت هم طول نمی کشه.

مرگ: باشه... بشین بازی کنیم. بعد از ماجراجویی امشب، ورق بازی به کم به من آرامش می ده.

فات (با خوشحالی از کشوی میز توالت خودکار و کاغذ برمی دارد): باور کن از بازی با من پشیمون نمی شی...

مرگ: حالا لازم نکرده واسه خودت بازار گرمی کنی. اون کارتارو بُریزن و ورق بده.

فات: چشم... چشم قربان، همین الساعه. (شروع به بُر زدن ورق ها می کند)
مرگ (با نارضایتی): تو ناسلامتی تو این خونه ات یه چیپسی، پاپ کورنی، چیزی نداری؟ مهمون غریبه از در بیاد تو، یه چیزی نمی دی بخوره؟

فات: اون پایین... بغل آپارتمان من یه سوپر مارکته که همه چیز داره.
مرگ: اگه یه آدم حسابی مثلاً رئیس جمهور آمریکای بیاد خونه تون... می فرستیش سوپر مارکت چیپس و پاپ کورن بخوره؟

فات: نه... اما تو که رئیس جمهور آمریکانیستی.

مرگ (با کج خلقی): ورق بده ببینم بابا.

فات: می خوای واسه این که بازی مون جالب تر بشه... یه کوچولو هم پول وسط بذاریم؟

مرگ: ببینم، مگه حالا به اندازه کافی جالب نیست؟

فات: چرا! اما می دونی... من وقتی پول وسط باشه بهتر قمار می کنم.

مرگ: باشه، هر جور میلته. اما من الان پول زیادی تو جیبم ندارم.

فات: اعتبار که داری عزیز... یه ورق بکش.

مرگ (یک ورق می کشد و نگاهی به آن می کند): تف به این شانس سگ مصب!

فات (با احتیاط): چی جوریه؟

مرگ: چی چی جوریه؟

فات: مرگ.

مرگ: می خواستی چی جوری باشه؛ دراز به دراز می افتی و کارت تموم می شه.

نات: بعدش... بعدش خبری هست؟

مرگ: خودت به موقع می بینی.

نات: آها... پس مرگ به در بسته نیست، به ظلمت ابدی هم نیست...

فراره من به چیزی بینم.

مرگ: بازیتو بکن.

نات: باید با گاز انبر از دهن تو حرف بیرون کشید.

مرگ: گفتم... بازیتو بکن.

نات: باشه باشه باشه... بازی می کنم.

مرگ: حالا من می خوام به کارت بهت بدم.

نات: باشه؛ اما لزومی نداره به اون شکل غیر ضروری به ورقای دیگه دزدکی نگاه کنی.

مرگ (بالحن خشک): متقلب باباته... من فقط داشتم بقیه ورقا رو مرتب می کردم... حالا بازیتو بکن... (چند لحظه در سکوت بازی می کنند اما نات طاقت نمی آورد).

نات: تو نمی خوای هیچی به من بگی؟ یعنی حق نداری هیچی به من بگی؟ حتی این که ما قراره کجا بریم؟

مرگ: ما جایی نمی ریم (با تأکید) تو جایی می ری.

نات: منظورت چیه؟

مرگ: تو قراره با کله سقوط کنی روی آسفالت خیابون... گردنت می شکنه و کمی از مغزت متلاشی می شه و خلاصه می میری.

نات (با وحشت): این که خیلی ترسناکه! بیستم خیلی درد داره؟

مرگ: نه، به ثانیه هم طول نمی کشه.

نات (آه کشان): باز جای شکرش باقیه که لگنم نمی شکنه.

مرگ: حُب بایه خال چهار دل چطوری؟

نات: متأسفم برات... من یه دو گشنیز دارم.

مرگ: شوخی می‌کنی.

نات: نه، جدی می‌گم... تو باختی.

مرگ: لعنت بر شیطان! من فکر می‌کردم حداکثر یه شیش دل دستت باشه.

نات: نه تو اشتباه فکر می‌کردی، (من من‌کنان) ببینم، حالا من حتماً باید سقوط کنم روی آسفالت خیابون؟ نمی‌شه همین‌طور که مثل بیچه آدم روی تختم نشستم، گردنم بشکنه و مغزم کمی متلاشی بشه؟

مرگ: نخیر، کدوم احمقی تا حالا به این شکل مسخره مرده... یه دست دیگه بازی کنیم.

نات: آخه چرانمی‌شه؟

مرگ (با غیظ): چون تو باید حتماً سقوط کنی اون پایین. حالا دیگه بس کن و بذار من یه کم تمرکز داشته باشم.

نات: اگه حرف بی‌حساب می‌زنم بگو مزخرف می‌گی.

مرگ: مطمئناً مزخرف می‌گی!

نات (بالجاست): اما آخه من چرا باید سقوط کنم کف خیابون؟ حرف من اینه که چرانمی‌شه همه ماجرا همین جا تموم بشه؟

مرگ: ببین، من جداً خیلی نجابت به خرج می‌دم که با یه چیز سنگین نمی‌کوبم تو کله‌ات تا همه این ماجرا همین جا تموم بشه. می‌خوای بازی کنی یا نه؟

نات: می‌دوننی تو منو یاد مولفکوویتز^۱ می‌اندازی. اون هم تقریباً به اندازه تو کله‌شق و لجوجه.

مرگ (کلافه): خدای من! من تو رو یاد مولفکوویتز می‌اندام؟ من کابوس شب و روز تو هستم... ترسناک‌ترین موجودی که می‌تونی تصورش رو

بکنی... کسی که همه چیز و تموم می کنه... اون وقت تو... بینم اصلاً این مو
لفک ویتز کیه؟ دلک سیرکه؟

فات: اون یه کارخونه داره... دست من کلکسیون خال ریزه... دست تو چه
خبره؟

مرگ: شبیه به باغ وحشه... تقریباً هرچیزی توش پیدا می شه... بینم، می شه
اینقدر حرف زنی؟

فات: باشه باشه. (چند لحظه سکوت می کند) راستی بینم منظورت چی بود که
گفتی این اولین مأموریتته؟

مرگ: به نظرت منظورم چی بوده؟

فات: منظورت این بوده که قبل از من هیچ کی واقعاً نمرده؟

مرگ: نمرده؟... نمردن؟... پس چه غلطی کردن؟ اونا مردن اما من قبض
روح شون نکردم.

فات: پس کی این کارو کرده؟

مرگ: دیگران.

فات: پس کسای دیگه ای هم دست اندرکار هستن؟

مرگ: معلومه... هر آدمی واسه مردن یه راهی داره... هر کی به جوری می میره.

فات: من نمی دونستم.

مرگ: چرا باید می دونستی؟ مگه تو کی هستی؟

فات (آزده): منظورت چیه مگه من کی هستم؟ فکر می کنی من کی نیستم؟

مرگ: قهر نکن عزیز دلم. کی گفته تو کسی نیستی. منظور من این بود که تو
کوچیک تر و حقیر تر از اون هستی که بخوای از اسرار کائنات سر دربیاری.

فات (عصبانی): تو هیچ حالت هست باکی داری حرف می زنی؟ من آدمی

هستم که پول درآوردن برام مثل آب خوردنه. دوتا از بچه هامو فرستادم کالج،

یکش شون الان تو یه شرکت معتبر تبلیغاتیه و اون یکی هم دختر یه آدم

خرپولو گرفته. من خونه دارم، یه کرایسلر^۱ شیک دارم. زنم هرچی رو اراده کنه در یه چشم به هم زدن براش جور می‌کنم. کلفت، جواهر، کت خز، تعطیلات اروپا، هرچی! همین الان تو «ادن راک»^۲ پیش خواهرشه. خودم هم قراره هفته دیگه برم پیشش. ازن وقت تو... تو که حتی واسه ورود به خونه من اجازه نگرفتی، داری یه جوری با من رفتار می‌کنی که انگار یه ولگرد یا یه گدای گوشه خیابونم.

مرگ: خیلی خُب... خیلی خُب... حالا اینقدر جوش نزن شیرت خشک می‌شه... یادت باشه که تو به علت سقوط از ارتفاع می‌میری نه واسه خاطر سکت قلبی... آدم دم مرگ که نباید اینقدر زود رنج باشه.

نات: کی زود رنجه؟

مرگ: تو...

نات: من؟!

مرگ: پس کی... تو این همه به من توهین کردی، من اصلاً به روی خودم آوردم؟

نات: من غلط کردم که به تو توهین کرده باشم.

مرگ: اِ... نو نبود ی که همین الان گفتی من اصلاً ظاهر جذابی ندارم.

نات: خُب توقع داشتی بهت دروغ بگم؟ مثلاً اگه بهت می‌گفتم شکل تونی کر تییسی^۳ خوش به حالت می‌شد؟

مرگ: منظور من قیافه نیست... تو به من گفتی قدّم کوتاس؛ اما فهمیدم که منظور اصلیت اینه که من کوتوله هستم.

نات: من گفتم تو عین منی. مَث تصویر من تو آینه.

مرگ: ول کن بابا، بی‌خیال! بذار بازی رو ادامه بدیم.

1. Chrysler

2. Eden Rock

3. Tony curtis

آن‌ها به بازی ادامه می‌دهند و نور صحنه اندک اندک کم می‌شود تا تاریکی مطلق بر صحنه حاکم می‌شود. وقتی چراغ‌های صحنه بار دیگر روشن می‌شوند، بازی به پایان رسیده و نات مشغول شمارش امتیازات است.

نات: شصت و هشت من... پنجاه و یک تو... متأسفانه دوست عزیز... تو باختی. مرگ: (با تأسف ورق‌ها را روی میز پخش می‌کند): تف به این شعور من... می‌دونستم که نباید اون نه پیک رو می‌انداختم زمین.

نات: خوب... فکر کنم وقت خدا حافظیه، فردا می‌بینمت.

مرگ: ببینم منظورت چیه که می‌گی منو فردا می‌بینی.

نات: به این زودی یادت رفت؟ من به روز اضافه برای زندگی کردن رو از تو بردم. حالا برو و منو تنها بذار.

مرگ: داری جدی می‌گی؟

نات: خاطرت باشه، ما به قراری داشتیم.

مرگ: آره، اما...

نات: دیگه جر زدن دوست عزیز. من بیست و چهار ساعت زندگی از تو بردم. برو و فردا شب برگرد.

مرگ: حقیقتش من فکر نمی‌کردم این قرارمون جدی باشه.

نات: برات متأسفم. اما این تجربه می‌شه که دفعه دیگه حواستو موقع شرط‌بندی بیشتر جمع کنی.

مرگ: خوب... حالا من تا بیست و چهار ساعت دیگه چی کار کنم؟

نات: نمی‌دونم... این مشکل خودته.

مرگ: منظورت اینه که برم تو خیابونا ول بگردم.

نات: نه! چرا اینقدر منفی بافی... برو تو به هتل درجه یک به اتاق شیک و دل باز بگیر! بعد برو سینما؛ فردا هم به قدم تو شهر بزن. به هر حال، به هیچ وجه

فکر ولگردی نباش... پلیس فدرال خیلی زود آدم‌های ولگرد و شناسایی و بازداشت می‌کنه.

مرگ: بیا به دست دیگه انتقامی بازی کنیم.

نات: مسئله‌ای نیست؛ اما باید بدونی تا همین جایست و هشت دلار به من بدهکاری.

مرگ: چی؟

نات: ایناهاش رفیق، روی کاغذ نوشتم، بخون.

مرگ: (با استیصال جیب‌هایش را می‌گردد): من فقط به کم پول خُرد تو جیبم دارم؛ چند تاده سستی و بیست و پنج سستی.

نات: ایراد نداره چک هم قبوله.

مرگ: آخه از کدوم حساب؟

نات: تورو خدا ببین ما با چه مفلسی همبازی شدیم!

مرگ: چی توقع داشتی؟ کی تا حالا شنیده مرگ حساب بانکی داشته باشه.

نات: باشه، هرچی داری بده قبوله.

مرگ: گوش کن، من به این پول احتیاج دارم.

نات: برای چی به پول احتیاج داری؟

مرگ: به تو چه... اصلاً تو چرا به پول احتیاج داری؟ تو که داری می‌ری اون دنیا.

نات: خُب؟

مرگ: خُب که خُب... اصلاً به جهنم! ول کن!... من فردا برمی‌گردم تا قبض روحت کنم. البته قبل از اون می‌شینیم به دست دیگه بازی می‌کنیم تا اون پولو صافش کنیم؛ چون در غیر این صورت من دچار به دردسر اساسی می‌شم.

نات: هرجوری عشقته. اتفاقاً من هم بدم نیامد سر به هفته بیشتر، به ماه بیشتر، خدارو چه دیدی شاید هم به سال بیشتر با تو بازی کنم. با اون

بازی ضعفی که از تو دیدم بعید نمی دونم که حتی بتونم عمر جاودانی به
همیس بیارم

مرگ: چائیدی... فردا یه روز دیگه اس.

نات: باشه... می بینیم...

مرگ (درحالی که به طرف در می رود): هتل خوب و درجه یکی که این دور و برا
اتاق مجانی اجاره بده سراغ داری؟

نات: طبیعتاً نه!

مرگ: جهنم، می رم می شینم تو ایستگاه بیکفرد^۱ و روزنامه می خونم.

بابی تفاوتی ظاهری روزنامه «دیلی نیوز» نات را برمی دارد.

نات: هی! هی! اون روزنامه رو بذار سرجاش.

مرگ با اکراه روزنامه را روی میز می گذارد.

مرگ (درحال خروج): جدأ که خسیسی! فردا شب میام و حالتو جا میارم.

نات: داری از پله ها می ری پایین مواظب باش... سنگ یکی از پله ها لقه.

قبل از این که حرف نات تمام شود صدای سقوط مرگ از پله ها و متعاقب

آن دشنام هایش به باعث و بانی ساخت این پلکان به گوش می رسد.

نات آهی می کشد، روی تخت می نشیند و گوشی تلفن را برمی دارد و

شماره ای می گیرد.

نات: سلام مو^۲... منم نات... گوش می کنم، می دونم دیروقت؛ اما امشب

واسه من یه اتفاق جالب افتاد... مرگ اوامده بود سراغم... نه بابا باور کن

نگرفتمت... خود مرگ بود، خود خودش یا حد اقل کسی که ادعا می کرد خود

مرگه... باور نمی کنی که بازی دادن مرگ چقدر آسونه.

پرده می افتد.

زنده باد وارگاس!

وقایع نگاری یک انقلابی حرفه ای

سوم ژولین

زنده باد وارگاس^۱! امروز در یک اقدام انقلابی و خودجوش به نیروهای آزادی خواه مستقر در تپه های شمال کشور ملحق شدم. مدت ها بود که من و سایر دگراندیشان کشورم، آشفته و آزرده از استثمار و استعمار کشور کوچک دوست داشتنی مان توسط حکومت فاسد و وابسته ژنرال آرويو^۲، در صدد بودیم که تغییر اساسی در اوضاع اسفبار سیاسی - اجتماعی جامعه ایجاد کنیم. سرانجام، خوليو^۳ را به همراه فهرستی از تقاضاها و پیشنهادهای خود برای اصلاح فضای استبدادی حاکم بر شئون فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، هنری و فلسفی کشور به نزد ژنرال آرويو فرستادیم. پیشنهادهای ما نه بی شرمانه بود نه غیر منطقی. با این همه، ژنرال آرويو به بهانه برنامه کاری شلوغ و درهم ریخته اش از ملاقات با سفیر ما خودداری کرد و وزیر اطلاعات و امنیت کشور را مسئول رسیدگی به این امر کرد. وزیر اطلاعات و امنیت کشور نیز، بعد از مرور سریع پیشنهادهای ما، دستور داد سرب مذاب

1. Vargas

2. Yarroyo

3. Julio

در دهان و گوش‌های خولیو بریزند و فرمان بازداشت و تیرباران همهٔ کسانی را که آن ورقه را امضا کرده بودند، صادر کرد.

حتماً خود شما تصدیق می‌کنید که بعد از این برخورد زننده و قهرآلود، ما دو راه بیش‌تر پیش رو نداشتیم؛ یا باید پیش روی جوخه اعدام می‌ایستادیم و سوراخ سوراخ می‌شدیم و یا این‌که به نیروهای امیلیو مولینا و ارگاس^۱، شورشی سازش‌ناپذیر، می‌پیوستیم و خشم و قهر انقلابی خود را به دشمنان آزادی و استقلال کشورمان نشان می‌دادیم. عده زیادی از ما، که غافلگیر شده بودند، ناچار راه اول را انتخاب کردند و عده معدودی هم مثل من... تُحِب وقتی که سربازان رژیم دست‌نشاندهٔ آرویو برای بازداشت من به طرف خانه‌ام حرکت کردند، من در یک بشکه آب داغ لمیده بودم و در حالی که افکارم به شدت متأثر از فضای استبدادی حاکم بر جامعه بود، داشتم پشتم را لیف می‌زدم که زنگ تلفن به صدا درآمد و یکی از عوامل نفوذی مادر نیروی پلیس خود فروختهٔ ژنرال آرویو به من اطلاع داد که سربازان گارد ویژهٔ آرویو در راه خانه‌ام هستند و قصد بازداشتم را دارند. با شتاب از بشکه آب بیرون پریدم و با آن‌که پایم روی قالب صابون سُرخورد و باعث شد روی زمین کله‌پاشوم؛ اما خود را نباختم، برهنه و زخمی و ضرب‌دیده، اما خستگی‌ناپذیر و سربلند، بر پشت اسبم پریدم و به تاخت حرکت کردم.

هنوز چند صد متری از خانه دور نشده بودم که یاد دستگاه چاپی افتادم که در زیرزمین خانه‌ام بود و ما با کمک آن، نظرات انقلابی و آزادی‌خواهانهٔ خود و دیگران را در تیراز وسیع چاپ و منتشر می‌کردیم. اصلاً قصد نداشتم چنین مدرک سیاسی مهمی را پشت سر خودم جا بگذارم، پس دوباره برگشتم تا آن را پشت ترک اسب ببندم. اما چشم‌تان روز بد نبیند! دستگاه چاپ واقعاً

1. Emilio Molina Vargas

سنگین بود و بلند کردن آن بیش تر مناسب حال یک جرثقیل چند تنی بود تا یک نیروی انقلابی ضرب دیده و برهنه. باری، در حالی که سربازان هر لحظه به خانه مانزدیک تر می شدند من تصمیم گرفتم به جای حمل دستگاه چاپ آن را نابود کنم؛ اما متأسفانه سرانجام تلاش شدید و بی ثمر من برای انهدام چنین مدرک سنگینی این شد که من داخل دستگاه چاپ کشیده شوم و یک فصل کامل از کتاب سرمایه مارکس بر پشت برهنه من چاپ شود. هم زمان با پایان کار دستگاه چاپ، مزدوران آرویر وارد خانه ام شدند. لطفاً نپرسید که با چه مصیبتی از داخل دستگاه چاپ بیرون آمدم و از پنجره رو به حیاط زیر زمین فرار کردم. فقط بدانید که بالاخره موفق شدم دشمنانم را پشت سر بگذارم و به سلامت خود را به اردوگاه وارگاس برسانم.

چهارم ژولن

زندگی در دامن طبیعت و در میان این تپه های سرسبز چه آرامش بخش و زیباست! نفس کشیدن در زیر این آسمان صاف و پرستاره در مجاورت مردان مصمم و جان برکفی که دغدغه ای جز رقم زدن آینده ای روشن و پرافتخار برای مردم محروم این کشور ستم کشیده ندارند چه لطف و صفایی دارد! هر چند تصور می کردم از وجود من به عنوان نظریه پرداز در زمینه استراتژی های انقلابی استفاده شود؛ اما وارگاس این گونه تشخیص داد که در این مقطع زمانی حساس و سرنوشت ساز حضور من در آشپزخانه و بالای دیگ غذای انقلابیون مؤثرتر است. البته این وظیفه سنگین، با توجه به کمبود مواد غذایی - به عبارت بهتر، نبود مواد غذایی - اصلاً و ابداً کار راحتی نیست؛ ولی چاره ای نیست، این هم یکی از چرخ های حرکت جنبش انقلابی است. اگر تعریف از خود نباشد - که مطمئناً نیست - اولین غذایی که من طبخ کردم دقیقاً در مرز یک شاهکار بی بدیل آشپزی قرار داشت. به جز معدودی

افراد بد سلیقه، که آشکارا اعلام کردند سرکشیدن سرب مذاپ را به خوردن بزمجه سوخاری شکم‌پر ترجیح می‌دهند، باقی افراد با حفظ سکوت انقلابی خود در حین تناول غذا و بعد از آن، رضایت خود را از دستپخت من اعلام کردند.

هفتم ژون

امروز شنیدم که وارگاس به آینده انقلاب بسیار خوش‌بین است و پیش‌بینی می‌کند که ما در نیمه دوم ماه دسامبر موفق به در دست گرفتن کنترل امور کشور و تصرف پایتخت بشویم. اما برادر او لوئیس^۱، که باوجود پابندی به ارزش‌های انقلابی، فردی فوق‌العاده بدبین است، معتقد است که تنها مسئله قابل بحث در حال حاضر این است که دستپخت‌های من زودتر باعث مرگ افراد می‌شود یا گلوله‌های سربازان آروبو.

برادران وارگاس مدام در حال درگیری لفظی در مورد استراتژی‌های نظامی و ایدئولوژیک نیروهای انقلابی هستند و در بیش‌تر اوقات پایان بحث را با شلیک چند گلوله هوایی اعلام می‌کنند. شاید برای خیلی‌ها تصورش سخت باشد که این دو شورشی بزرگ تا همین دو ماه پیش دو مستخدم عادی هتل هیلتون بودند؛ اما من، هم‌زبان با متفکران بزرگ، معتقدم که روح انقلاب قادر است از افراد معمولی اسطوره بسازد.

دهم ژون

تمام طول روز به تمرین نظامی گذشت. برای من این موضوع بسیار جالب است که ما چگونه در ظرف چنین مدت کوتاهی از یک گروه افراد زولیده،

1. Luis

شلخته و اکثر آبی دست و پا به یک ارتش متمرکز و منظم بدل شدیم. امروز صبح به لطف هدف‌گیری اشتباه هرناندز^۱ باکارد، فهمیدم که گروه خونی‌ام^۱ منفی است و آن را نشانه‌ای روشن از پیروزی قریب‌الوقوع انقلاب‌مان تلقی کردم.

دوازدهم ژوئن

رژیم آروئو خیلی بد است؛ اما بدترین چیز انتظار است. در اوقاتی که مشغول تمرین نظامی نیستیم زمان به کندی می‌گذرد. آرتورو^۲ گیتار دارد و در اوقات فراغت برای‌مان می‌نوازد؛ اما متأسفانه او فقط بلد است آهنگ «عزیز دلم باش، یار خوشگلم باش» را بزند که مضمون چندان انقلابی و پرشوری ندارد. برای شام امشب شیوه جدیدی برای آب‌پز کردن بزمجه پیدا کرده‌ام که امیدوارم به مذاق هم‌زمانم خوش بیاید.

پانزدهم ژوئن

امروز شنیدم که وارگاس و برادرش جلسه ویژه و محرمانه‌ای برای بحث و تبادل نظر درباره سیاست‌های حکومتی خود برای دوران پس از تصرف پایتخت و به دست گرفتن قدرت تشکیل داده‌اند. هنوز مشخص نیست که پس از پیروزی انقلاب و استقرار حکومت مردمی، چه پستی به من واگذار می‌شود. وزارت فرهنگ یا مدیریت سازمان نظارت بر طبخ بزمجه و مارمولک در رستوران‌های کشور. به هر حال، فرصت خدمت به مردم مستمیده کشورمان در هر پستی برای من و هم‌زمانم افتخار بزرگی است.

1. Hernandez

2. Arturo

اول ژوئیه

امروز گروهی از بهترین و زبده‌ترین افراد ما برای به دست آوردن آذوقه و مواد غذایی به روستایی در نزدیکی ستاد انقلاب‌مان حمله کردند. با این‌که این گروه در برخورد تصادفی با نیروهای مسلح رژیم آریو متحمل تلفات سنگینی شدند و موفق به آوردن هیچ‌گونه مواد غذایی یا آذوقه‌ای نشدند اما حداقل توانستند بسیاری از تاکتیک‌های نظامی را که در این مدت به صورت تئوری بر روی آن‌ها کار می‌کردیم، عملاً پیاده کنند. وارگاس در مراسم یادبود پنجاه جان باختۀ این عملیات، این حماسه‌آفرینی را یک پیروزی بزرگ اخلاقی برای جنبش مردمی ما قلمداد کرد. پس از سخنرانی وارگاس، قرار شد که آرتورو به افتخار این پیروزی معنوی یک بار دیگر آهنگ «عزیز دلم باش، یار خوشگلم باش» را برای جمع بنوازد. افراد با این‌که دچار سوء تغذیه هستند؛ اما از لحاظ وضعیت روحی و برخورداری از انگیزه‌های انقلابی در سطح بالا و غبطه‌انگیزی قرار دارند. آینده‌ای روشن پیش روی ماست، زمان پیروزی انقلاب دور نیست هرچند تخمین تاریخ دقیقش کمی دشوار است.

دهم ژوئیه

امروز با این‌که مزدوران خود فروخته ژنرال آریو به ما شبیخون زدند و تقریباً نیمی از افراد را قتل‌عام کردند، در مجموع روز بسیار خوبی بود. ماجرا از چه قرار بود؟ می‌توانم بگویم که کمی تقصیر من بود که با یک فریاد ناخواسته باعث لو رفتن مواضع مان شدم. البته من خیلی هم مقصر نبودم، یک عنکبوت درشت سمی تصادفاً داخل پاچه شلوار من شده بود و تا مواضع غیرقابل دسترسی پیشروی کرده بود. من وحشت‌زده و هراسیده از پیشروی هولناک عنکبوت جیغ بلندی کشیدم و همین فریاد من باعث شد که افراد آریو که در آن حوالی مشغول انجام یک مأموریت اطلاعاتی - عملیاتی بودند

متوجه ما بشوند و اردوگاه ما را هدف آتش مسلسل‌ها، آتشبارها، خمپاره‌اندازها و توپ‌های خود قرار دهند. افراد ما بی‌آن‌که باکی به دل راه دهند با رشادت و شهامتی قابل ستایش جنگیدند؛ هرچند رعایت اصل غافلگیری از سوی نیروهای آروبو باعث شد که یک بی‌نظمی خفیف در میان افراد ما ایجاد شود و ظرف ده دقیقه نخست نبرد، نیروهای ما فقط به سوی همدیگر تیراندازی کنند؛ اما در ادامه، با تیراندازی‌های دقیق خود، خصم خودفروش را وادار به عقب‌نشینی کردند. در جریان این نبرد سهمگین، وارگاس به شکل معجزه‌آسایی از نارنجکی که نزدیک او فرود آمده بود، جان سالم به در برد.

جریان این‌گونه بود که من و وارگاس در کنار هم مشغول تیراندازی به مواضع دشمن بودیم که نارنجکی کنار دست وارگاس روی زمین افتاد. وارگاس بلافاصله به من دستور داد که با توجه به ضیق وقت، بر روی نارنجک بپریم و با فدا کردن جان خود از آرمان‌های بزرگ جنبش مان پاسداری کنم. من سرشار از شور انقلابی، بی‌چون و چرا بر روی نارنجک پریدم. مشیت الهی بود که نارنجک منفجر نشد و من بدون این‌که صدمه جدی ببینم تنها دچار اسهال و دل‌پیچه شدیدی تا پایان آن روز شدم.

پانزدهم ژوئیه

با این‌که در جریان نبرد پنج روز پیش نیمی از افراد ما کشته، بسیاری زخمی و گروهی نیز فراری شده‌اند؛ اما بقیه افراد همچنان پُرانگیزه و شکست ناپذیرند. میگوئل^۱ در تلافی حمله ناجوانمردانه نیروی نظامی دست‌نشانده ژنرال آروبو، دیروز چند موشک زمین به هوا را از یک انبار تسلیحاتی ارتش خود فروخته ژنرال آروبو دزدید تا با کمک آن‌ها چند هواپیمای رژیم فاسد

1. Miguel

آروبو را سرنگون کند؛ اما متأسفانه موشک‌هایی که او دزدیده بود از نوع موشک زمین به زمین از کار درآمد و در نتیجه چند کامیون ما به همراه شماری از شایسته‌ترین افراد انقلابی حاضر در اردوگاه ماکاملاً منهدم شدند. متأسفانه میگوئل بعد از این اشتباه احمقانه به جای هرگونه ابراز تأسفی شروع کرد به بلند بلند خندیدن و بنابراین برای وارگاس چاره‌ای نماند جز این که با سه گلوله اسلحه کمری حکم اعدام انقلابی میگوئل را در ملاء عام اجرا کند.

بیست و دوم ژوئیه

ترک خدمت و فرار افراد تبدیل به معضل عمده اردوگاه ما شده است؛ هرچند پابندی اکثریت افراد به ارزش‌های والای جنبش بزرگ ما مسبب شده که تا این لحظه از هر چهار نفر حاضر در اردوگاه، تنها سه نفر اقدام به فرار کنند. من همچنان پرشور و خستگی‌ناپذیر به آشپزی خود ادامه می‌دهم؛ اما متأسفانه افراد ما موجودات بی‌چشم و رویی هستند و بدون این که متوجه وظیفه سنگین و دشوار من در این مقطع سرنوشت‌ساز تاریخی باشند، مدام به من چشم غره می‌روند و زیر لب دشنام می‌دهند. حقیقتش را بخواهید، فکر می‌کنم که اگر هرچه زودتر جانور دیگری را جانشین بزمجه به عنوان خوراک ثابت اردوگاه نکنم جانم به شدت در معرض خطر مرگ قرار می‌گیرد. بنابراین، امروز تصمیم دارم که آن‌ها را با خوراک جدید و لذیذی غافلگیر کنم: هیولای گیلا^۱، یک مارمولک درشت زرد رنگ که مدام مایعات بدبوی سمی از خودش ترشح می‌کند؛ اما صید آن آسان است و روی آتش خیلی سریع کباب می‌شود.

اول اوت

با این‌که همه چیز حکایت از روحیه بالا و سازش‌ناپذیر نیروهای ما دارد؛ اما برخی نشانه‌ها خبر از تغییر و تحولات قریب‌الوقوع دارد. سحرگاه امروز، تلاش افراد ما برای حمله به یک انبار مهمات رژیم منحنط ژنرال آروئو منتهی به یک شکست اسف‌بار شد. مسئولیت مستقیم این شکست با خورخه^۱ بود که با چراغ قوه بدون باطری به محل عملیات رفته بود و در نتیجه نتوانسته بود به موقع با نور چراغ قوه خود افراد را از حضور نیروهای ژنرال آروئو مطلع کند. نیمی از افراد اعزامی در جریان عقب‌نشینی اسیر یا کشته شدند؛ اما خوشبختانه بقیه به سلامت به اردوگاه بازگشتند. تصمیم گرفتم برای فراموش شدن طعم تلخ این شکست غذای ویژه‌ای برای آن‌ها درست کنم: آش هیولای گیلا با دم کوبیده بزمجه. متأسفانه برخی از عناصر انقلابی‌نمای بی‌ظرفیت اردوگاه ما، که می‌خواستند تلافی آتش سنگین نیروهای آروئو را سر یک نفر خالی کنند، دست و پای مرا گرفتند و از رامون^۲ خواستند با ملاقه آتش آنقدر مرا بزنند تا صدای سگ دریاورم؛ اما خوشبختانه پیش از این‌که رامون بتواند با ملاقه نیت شوم خود را اجرا کند آسمان ابری شد و رعد و برقی که به ملاقه فلزی در درست رامون اصابت کرد او را درجا خشک کرد. در این میان، آرتور پادرمیانی کرد و به کسانی که دست و پای مرا گرفته بودند اعلام کرد که اگر مرا رها کنند حاضر است همان‌جا آهنگ «عزیز دلم باش، یار خوشگلم باش» را هرچند بار که بخواهند برای‌شان بنوازد. اینجا بود که افراد مرا رها کردند و آرتورو را پشت یک صخره بردند و مجبورش کردند گیتارش را تا ته بخورد.

1. Jorge

2. Ramon

پنجم اوت

سرانجام پس از ماه‌ها انتظار، سفیر ویژه وارگاس موفق به ملاقات و مذاکره با عوامل داخلی سازمان سیا در کشورمان شد. سازمان سیا، که ظاهراً دل خوشی از سیاست‌های اخیر رژیم تحمیلی آروئو ندارد، به ما قول داده است در صورتی که متعهد شویم پس از پیروزی و تثبیت حکومت انقلابی، همگام و همراه با سیاست‌های ایالات متحده آمریکا حرکت کنیم، ترتیبی می‌دهد که چند شعبه مک‌دونالد^۱ در کشور ما دایر شود و سهمی از سود آن به حساب بانکی ما سرازیر شود. با این همه، وارگاس معتقد است که در تخمین ماه دسامبر به عنوان ماه پیروزی قطعی انقلاب کمی اشتباه کرده و این پیروزی محتاج صرف زمانی پیش‌تر است. ضمناً، او این روزها کم‌تر درباره نقشه‌های عملیاتی و استراتژی‌های ایدئولوژیک آینده صحبت می‌کند و ترجیح می‌دهد وقتش را بیش‌تر صرف مطالعه ستون فال هفتگی نشریات و یا گرفتن فال ورق نماید.

دوازدهم اوت

شرایط از بد به افتضاح در حال نوسان است. شانس هم اصلاً با ما نیست. به عنوان مثال، قارچ‌هایی که دیروز برای تزئین و لذیذتر کردن املت هیولای گیلا از جنگل جمع‌آوری کردم سمی از کار درآمدند و با وجود این که تنها اثرات جانبی خفیفی مثل تب و تشنج و اسهال و استفراغ و یک مورد هم مرگ مغزی در افراد داشت؛ اما همه سعی می‌کردند بی‌دلیل این ماجرا را خیلی بزرگ جلوه بدهند. البته این تمام مصیبت نبود. خبر رسید که تحلیل‌گران سازمان سیا در ارزیابی‌های جدیدشان در مورد شانس پیروزی انقلاب ما تجدیدنظر کرده‌اند و ترجیح داده‌اند برای گرفتن امتیازهای بیش‌تر با رژیم

1. Mc Donald

آرويو وارد مذاکره مجدد شوند. ظاهراً دولت آمريکا بيست و چهار جت بمبافکن نيز اختصاصاً برای بمباران مواضع ما به رژيم ژنرال آرويو فروخته است؛ اما شکر خدا، باوجود حمايت روزافزون دول خارجي از رژيم استکباري آرويو، شور انقلابي و پايبندی افراد به ارزش های راستين جنبش خودجوش ما همچنان در سطح قابل قبولی قرار دارد. با اين که آمار فرار نيروهای ما روزه روز در حال افزايش است؛ اما خوشبختانه فراريان تنها از ميان معدود افراد جمع ما هستند که قدرت راه رفتن دارند. نگرانی من فقط از طرف وارگاس است که اين اواخر، به خصوص بعد از فرار برادرش به آمريکا و استخدام در يک هتل جديد به عنوان آسانسورچی، به شدت ترشرو و بداخلاق شده و منتظر بهانه است تا سرکشی داد بکشد. بدتر از همه، ديشب که سياه مست کرده بود پيش من اعتراف کرد که زندگی تحت حکومت استبدادی آرويو خیلی هم چيز وحشتناکی نيست و اگر امکانش باشد بد نيست که برای مدتی ایده های انقلابي را رهاکنيم و يک گروه رقص سامبا با باقیمانده افراد اردوگاه تشکيل دهيم.

چهاردهم اوت

با توجه به شرايط موجود و نياز زمانه، سرانجام تصميم گرفتيم که مبارزه انقلابي را به شيوه ای ديگر دنبال کنيم. بنا بر اين، يک فرستاده ويژه را همراه با نامه ای حاوی ديدگاه های اصلاح شده و تعديل شده خودمان به نزد ژنرال آرويو فرستاديم. در اين نامه قسمت هایی را که مربوط به تسليم بدون قيد و شرط ژنرال آرويو و اعدام انقلابي او و سران دولتش بود حذف کرديم به جای آن مواردی را مبنی بر تأمين جانی و ايجاد فرصت شغلی مناسب برای خود، در صورت تسليم اسلحه هايمان، گنجانديم. در اخبار ساعت هفت بعد از ظهر، گوينده ضمن اعلام خبر تيرباران فرستاده ويژه ما، به نقل از ژنرال آرويو

اظهار کرد که تا پایان هفته باقی‌ماندهٔ اخلاص گران - یعنی ما - نیز بازداشت و در اسرع وقت تیرباران می‌شوند.

پانزدهم اوت

شرط می‌بندم که باورتان نمی‌شود، اما حقیقت دارد! ما امروز پایتخت را تصرف و رژیم فاسد و تمامیت‌خواه ژنرال آروئو را سرنگون کردیم. جریان ماوقع به شرح زیر است:

بعد از تیرباران ناجوانمردانه فرستادهٔ ویژهٔ ما و اطلاع از سرنوشت محتوم مان طی یک رأی‌گیری از افراد باقی‌مانده در اردوگاه، قرار بر این شد که آخرین شانس مان را با انجام یک عملیات انتحاری بیازماییم. خوب می‌دانستیم که عامل غافلگیری احتمالاً تنها سلاح برنده‌ای است که ما در برابر نیروهای زبده و تابن دندان ملخ ژنرال آروئو داریم. بنابراین، پیاده از طریق جنگل به طرف پایتخت و کاخ ژنرال آروئو حرکت کردیم. در ده مایلی کاخ، خستگی و گرسنگی آنقدر نیروی ما را تحلیل برده بود که تصمیم گرفتیم تاکتیک تهاجمی خود را عوض کنیم و با دور انداختن اسلحه و کوله‌پشتی‌هایمان سبک‌تر و سریع‌تر به مسیرمان ادامه دهیم. سرتان را درد نیاورم، نزدیک کاخ دیگر توان ایستادن روی پاهایمان را نداشتیم؛ پس سینه‌خیز خود را به نگهبانان کاخ رساندیم و به آن‌ها اعلام کردیم که در قبال کمی آب و غذا حاضریم خودمان را بی‌قید و شرط تسلیم کنیم.

نگهبانان ما را مستقیم پیش ژنرال آروئو بردند. ژنرال آروئو، در حالی که از ورود غیرمنتظرهٔ ما کمی جا خورده بود، به ما اعلام کرد که با در نظر گرفتن این حقیقت مسلم که ما تقریباً داوطلبانه تسلیم شده‌ایم قصد دارد در مجازات ما تخفیف اساسی قائل شود. بعد به نگهبانان دستور داد که شکم و ارگاس را پاره کنند و او را با روده‌هایش دار بزنند و بقیهٔ ما را هم زنده زنده پوست

بکنند. با تصور سرنوشت دردناکی که در انتظار ما بود خستگی و تشنگی و گرسنگی را فراموش کردیم، دیوانه وار به سمت نگهبان ها حمله و چند نفر از آن ها را خلع سلاح کردیم. نبرد مسلحانه سنگینی در کاخ آرويو آغاز شد. وارگاس و پشت سر او، من، به سرعت از پله ها بالا رفتیم تا مکان امنی برای پنهان شدن پیدا کنیم. در جستجوی سراسیمه مان، ناگهان سر از اتاق خواب ژنرال آرويو در آوردیم و همسر آرويو را در حالی که با برادر ژنرال در وضعیتی نامناسب، خیلی نامناسب، بودند غافلگیر کردیم. هر دو طرف دستپاچه شده بودیم؛ اما برادر آرويو زودتر از ما به خودش مسلط شد، اسلحه کمربندش را که کنار تخت بود برداشت و دو گلوله به طرف ما شلیک کرد که هر دو خطا رفت، غافل از این که به این وسیله ناخودآگاه به گروهی از کماندوهای مزدور، که توسط سازمان سیا اجیر شده بودند و در آن حوالی کمین کرده بودند، علامت داده بود. در حقیقت، این کماندوها از ماه ها قبل توسط سازمان سیا به کشور ما اعزام شده بودند و قرار بود محجری سیاست های آمریکا در آن حوالی باشند. طبیعتاً سیاست های متغیر و دو پهلوی دولت آمریکا در ماه های اخیر باعث شده بود که کماندوها تکلیف خودشان را درست و حسابی ندانند و وقتی صدای تیراندازی از اتاق خواب ژنرال به گوش شان رسید به تصور این که سیاست خارجی آمریکا مجدداً تغییر پیدا کرده و قرار است رژیم آرويو سرنگون شود، به کاخ حمله ور شدند.

با حضور کماندوهای آمریکایی، که افراد آرويو را با سلاح های خودکار خود مثل برگ خزان روی زمین می ریختند، ژنرال کار خودش را تمام شده دید و بدون معطلی دفترچه حساب جاری اش در بانک سوئیس را برداشت و از در عقب کاخ فرار کرد تا با هواپیمای جت اختصاصی اش، که پشت کاخ پارک شده بود، کشور را ترک کند؛ اما خلبان که در اثر سر و صدای تیراندازی

و انفجارهای پیرامونش پاک‌گیج شده بود و حواس درست و حسابی نداشت کلید اشتباهی رازد و هواپیما به جای پرواز شروع به حرکت دنده عقب کرد که در نتیجه برخورد هواپیما با دیوار غربی کاخ، که محل نگهداری مهمات نگهبانان قصر بود، باعث انفجار هواپیما، کاخ، ژنرال آرویر و کماندوهای مزدور آمریکایی شد. (خوشبختانه، من و وارگاس به موقع از کاخ خارج شده بودیم؛ اما همسر و برادر ژنرال که سعی داشتند کمی وضعیت خود را مناسب کنند به قربانیان این انفجار بزرگ پیوستند.) ما بقیه روز و ساعت‌های اول شب مشغول برگزاری جشن پیروزی انقلاب بودیم و تا می‌توانستیم، خوردیم و نوشیدیم. بعد از آن، وارگاس و من جلسه‌ای تشکیل دادیم تا در مورد آینده سیاسی کشور به طور جدی صحبت کنیم. با این‌که وارگاس از صمیم قلب ایمان داشت که انتخابات آزاد لازمه هر نظام دموکراتیک و مردمی است؛ اما ضمناً این نکته را هم در نظر داشت که، تا زمانی که مردم به بلوغ سیاسی لازم برای تصمیم‌گیری در مورد آینده کشورشان نرسیده‌اند، بایستی یک نظام دولتی مقتدر، همانند نظام‌های پادشاهی، بر کشور حکومت کند. من هم به پاداش وفاداری‌ام اجازه پیدا کردم که هنگام صرف غذا در سمت راست او بنشینم. ضمن این‌که مسئولیت نظافت دستشویی اختصاصی وارگاس نیز به من سپرده شد.

بشقاب‌های پرنده

بشقاب‌های پرنده بار دیگر به صدر اخبار رسانه‌های گروهی باز گشته‌اند و به عقیده شخص نگارنده حالا وقتش رسیده که نگاهی جدی به این مسئله داشته باشیم (البته برخی از دوستان معتقدند با توجه به این که ساعت همین حالا از نه شب گذشته شاید وقتش رسیده که به بشقاب استیک پیش رویمان نگاهی جدی داشته باشیم). مسئله بشقاب‌های پرنده تا همین اواخر مسئله‌ای صرفاً زاییده ذهن آدم‌های خیالاتی و خالی‌بند قلمداد می‌شد چون شاهدان عینی این پدیده از اعضای شناخته شده یکی از این دو گروه بودند؛ اما با مشاهده، و گزارش این پدیده توسط افراد متشخص و معتبر جامعه در یکی دو سال گذشته، دولت ایالات متحده نیز توجه خاصی به این مسئله نشان داده و گروهی از دانشمندان را برای تحقیق جدی درباره این مسئله بسیج کرده است. پرسش اصلی در این رابطه این است:

آیا بیرون از این کره خاکی حیات هوشمندی وجود دارد؟ و اگر چنین است، آیا این حیات هوشمند مجهز به سلاح لیزری است یا تفنگ شکاری؟ کارشناسان بر این عقیده‌اند که تمام بشقاب‌های پرنده منشاء ماوراء زمینی ندارند؛ اما به طور کلی هر جسم سیگاری شکلی که قادر باشد به صورت عمود با سرعت دوازده هزار مایل در ثانیه پرواز کند بایستی یک بشقاب پرنده

قلمداد شود. در هر صورت، اگر این اجسام پرنده متعلق به سیاره‌ای دیگر – احتمالاً در منظومه‌ای دیگر – باشند؛ پس تمدنی که موفق به طراحی و خلق آن‌ها شده بایستی میلیون‌ها سال نوری از پیشرفته‌ترین تمدن‌های بشری پیشرفته‌تر باشد. البته پرفسور لئون اسپسمن^۱ بر اساس آزمایش‌ها و تحقیقات تجربی و تئوری‌های نظری بدبینانه خود معتقد است که این تمدن فرازمینی در بدترین حالت ممکن تنها پانزده دقیقه از تمدن‌های بشری پیشرفته‌تر است؛ اما خوب در دور و زمانه ما پانزده دقیقه هم برای خودش کم زمانی نیست.

از سوی دیگر، دکتر براکیش منزیس^۲ طی نامه‌ای که از پژوهشگاه مانت ویلسون^۳ یا تیمارستان مانت ویلسون – به علت ناخوانا بودن خط او تشخیص آن دشوار است – برای مسئولان ناسا فرستاده است مدعی شده که ساکنان هوشمند سیارات دور دست، حتی اگر با سرعت نزدیک به نور مسافت سیاره‌شان تا زمین را طی کنند، میلیون‌ها سال طول می‌کشد تا به این جا برسند حتی اگر از نزدیک‌ترین جاده اتوبانی سیستم کهکشانی نیز راهی این سفر شده باشند.

جالب است که بدانید مطابق جدیدترین پژوهش‌های کیهان‌شناسان، فضا لایتناهی نیست، یعنی دقیقاً ته دارد. این حقیقتی راه‌گشا و تسکین‌دهنده برای تمام کارشناسان و دانشمندان، به خصوص برای آن‌هایی است که هیچ‌وقت یادشان نمی‌آید چتر و کلاه‌شان را کجا جا گذاشته‌اند. البته، گروه کثیر دیگری که اصلاً و ابداً به پژوهش‌های کیهان‌شناسان اعتقاد و اعتماد ندارند معتقدند که این کهکشان مکان گل و گشاد و بی‌در و پیکری است که روز به روز در حال گسترش غیرقابل کنترل است و آخر و عاقبت هم به خاطر این انبساط روز افزون ناپدید می‌شود و می‌رود پی‌کارش.

1. Leon Speciman

2. Brackish Menzies

3. Mount Wilson

اما مهم‌ترین و شایع‌ترین پرسش عامه مردم درباره بشقاب پرنده‌ها این است:

اگر حقیقتاً این بشقاب‌های پرنده از فضای بیرون از کره زمین می‌آیند، چرا خلبان‌هایشان به جای این‌که سعی کنند مثل آدمیزاد با مردم زمین تماس برقرار کنند و دو سه کلمه اختلاط کنند، بی‌خود و بی‌جهت بالای بیابان‌های برهوت مانور می‌دهند؟ تئوری شخصی من در این باره این است که برای مخلوقات که متعلق به سیاره‌ای دیگر هستند و طبعاً با زبان ما آشنایی ندارند پلکیدن و پرسه زدن در حقیقت یک راهکار اجتماعی شناخته شده برای ایجاد ارتباط است. (من خودم شخصاً یک بار دور و بر یک خانم بازیگر روس کمی پرسه زدم و نتایج قابل قبول و امیدوارکننده‌ای از این شیوه ارتباطی عاید شد.) همچنین، بایستی به شکل حیات غالب در بیرون از کره زمین یعنی آمینو اسیدها اشاره کرد که طبق پژوهش‌های انجام شده موجوداتی اجتماعی نیستند و حتی در غالب اجتماعات هم تمایل به گوشه‌گیری دارند.

بسیاری از مردم تصور می‌کنند که بشقاب‌های پرنده یک پدیده مدرن و معاصر هستند؛ اما جالب است بدانید که این پدیده‌ای است که ساکنان این کره خاکی قرن‌هاست که با آن مواجه‌اند. بیش‌تر دانشمندان معتقدند که مشاهده بشقاب‌های پرنده و به‌طور کلی اجسام پرنده غیرقابل شناسایی به عهد عتیق، که کمی قدیمی‌تر از عهد جدید است، باز می‌گردد. شاهد این ادعا فصلی گمشده از کتاب لویتیکوس^۱ است که در آن از یک دیس بزرگ درخشان و پرنده (ظاهراً ابعاد بشقاب پرنده در دوران باستان بزرگ‌تر از زمان حال بوده است) سخن گفته شده که مشاهده آن بر بالای سر سپاه بخت‌النصر، سبب شده

1. le viticus

که «دندان‌های همه سربازان آشوری کلید شود و تمامی سرداران آن‌ها کف کنند.» این پدیده احتمالاً در ارتباط با واقعه‌ای است که قرن‌ها بعد پارمنیدس^۱ یونانی آن را به این شرح تعریف کرد:

«سه جسم نارنجی رنگ با انوار طلایی ناگاه در آسمان ظاهر شدند و شروع به چرخیدن بر فراز حریم هوایی شهر آتن نمودند. ارتفاع پایین پرواز و سرعت بسیار زیاد آنان سبب پاشیده شدن آب حوض‌های آکادمی به اطراف شد؛ به طوری که شماری از فرزانه‌ترین و فرهیخته‌ترین فیلسوفان و مدرسان آکادمی ناچار به تعطیل کلاس و جستجوی ناامیدانه برای یافتن حوله خشک شدند.»

مشاهده این اجسام پرنده نارنجی رنگ بار دیگر در یک متن قرون وسطایی توسط یک روحانی کاتولیک گزارش شده است:

«چون این یکشنبه فرارسد، جزیره‌ها ناپدید و کوه‌ها زیر و رو شوند، تگرگ و حشتاکی بر سر مردم باریدن خواهد گرفت، هرکدام این هوا! آن‌گاه برای پایان کار جهان، اجسام نارنجی رنگی که انوار طلایی دارند! بر آسمان دنیا ظاهر خواهند شد.»

البته وقتی صبح دوشنبه فرارسید و مردم دیدند خبری نشده و باید سر کار بروند، پیشگویی آن روحانی کاتولیک و طبعاً اجسام نارنجی رنگ پرنده را خیلی زود فراموش کردند.

در ۱۸۲۲، گوته^۲ نویسنده و شاعر مشهور آلمانی، پدیده آسمانی را که شخصاً شاهد آن بود چنین توصیف کرده است:

«در راه بازگشت از فستیوال لایپزیک^۳، در حال گذر از مرغزاری بودم. ناگهان متوجه چند گوی قرمز آتین شدم که در آسمان بالای سرم در پرواز

1. Parmenides

2. Goethe

3. Leipzig

بودند. آن‌ها انگار که تازه متوجه من شده باشند مسیر پروازشان را به طرفم کج کرده و شروع به تعقیب من کردند. من با سرعت می‌دویدم؛ اما گویی آن‌ها نیز سرعت گرفته بودند. سرانجام خسته شدم، ایستادم و فریاد زدم: «لامصبا! خجالت نمی‌کشین دنبال من افتادین؟ بی‌انصافا! من تنگی نفس دارم.» گوی‌های آتشین، انگار که تازه متوجه اشتباه‌شان شدند، سرشان را پایین انداختند و برگشتند. وقتی به شهر رسیدم، بلافاصله پیش بتهوون^۱ رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم؛ اما او که گویا گوشش تازه کر شده بود فقط گفت جوک بامزه‌ایه، فقط یک کم مستهجنه. حواست باشه برای خونواده تعریفش نکنی.»

با این همه، تحقیقات انجام شده در یکی دو دهه اخیر حکایت از این دارد که بیش‌تر مواردی که به عنوان اجسام پرنده ناشناخته و یا بشقاب‌های پرنده مشاهده و گزارش شده‌اند، در حقیقت بالن‌های هوا، شهاب‌سنگ‌ها، ماهواره‌ها و یک‌بار نیز مردی بسیار چاق به نام لوئیس ماندل‌باوم^۲ که هنگام ایزوگام سقف ساختمان تجارت جهانی سرخورده و به پایین سقوط کرده، بوده‌اند.

سرچستر رامسباتم^۳ در پنجم ژوئن ۱۹۶۱ ماجرای مشاهده عینی یک بشقاب پرنده در شروپشایر^۴ را چنین گزارش داد: «ساعت دو بعد از ظهر داشتم برای خودم خوش‌خوشک نو جاده رانندگی می‌کردم که یهو چشمم افتاد به یه جسم سیگاری‌شکل که داشت تو هوا باب‌به‌پای من می‌اومد. شروع کردم ویراژ دادن. اصلاً مهم نبود که من سر ماشین رو کدوم طرف کج کنم؛ اون همچنان دنبال من بود و دقیقاً زاویه پروازشو هماهنگ با حرکت من تغییر می‌داد. به شدت احساس خطر می‌کردم، داشتم شرشر عرق می‌ریختم و کلافه

1. Beethoven

2. Lewis Mandelbaum

3. Sir Chester Ramsbottom

4. Shropshire

شده بودم. آخر سر کوبیدم به یه بلوک سیمانی کنار جاده و بعدش از هوش رفتم.»

تحقیقات بعدی نشان داد که آن جسم سیگاری شکل در حقیقت دماغ سرچستر رامسباتم بوده و طبیعتاً با تمامی تلاشی که او کرده؛ چون این دماغ دقیقاً به صورتش چسبیده بوده نتوانسته آن را پشت سر بگذارد. مورد قابل توضیح دیگری در همین رابطه مربوط به ژنرال کرتیس ممپلینگ^۱ می‌شود. او در اواخر آوریل ۱۹۷۲ به مسئولان پایگاه هوایی آندروز^۲ چنین گزارش داد: «آخر شب داشتم تو جاده قدم می‌زدم که یه دفعه چشمم افتاد به یه بشقاب نقره‌ای بزرگ که برای خودش درست وسط آسمون چرخ می‌زد. اون بالای سر من اومد و ایستاد. گمونم پنجاه متر بیش‌تر از سطح زمین فاصله نداشت. خوب نگاش کردم؛ به الگوهای آیرودینامیک^۳ شناخته شده هواپیماهای ساخت ما هیچ شباهتی نداشت. تو همان حال که داشتم در مورد دریچه‌های سوختش مطالعه می‌کردم یه دفعه حرکت کرد و با سرعت وحشتناکی تو آسمون گم شد.»

مسئولان این پایگاه هوایی در ابتدا با توجه و تعجب به اظهارات ژنرال گوش دادند؛ اما وقتی متوجه شدند که ژنرال در حین تعریف این ماجرا سعی می‌کند به زور جلوی خنده‌اش را بگیرد به درستی اظهارات او شک کردند. ژنرال سرانجام توضیح داد که در شب پنجم ژوئن در سینما فیلم «جنگ دنیاها» را دیده بوده و چون خیلی تحت تأثیر آن قرار گرفته، این ماجرا را از خودش ساخته است. ژنرال ممپلینگ یک‌بار دیگر در اوت ۱۹۷۶ گزارش داد که موفق به دیدن بشقاب پرنده شده است؛ اما مشخص شد که این بار نیز ادعای او راست نیست و او در حقیقت بینی سرچستر رامسباتم را مشاهده

1. Cortis Memling

2. Andrews

3. Aerodynamic

کرده است. این بار مسئولان امر به سادگی از کنار موضوع نگذشتند و ژنرال را به دادگاه نظامی احضار کردند.

اما اگر بیش‌تر موارد گزارش شده مشاهده بشقاب پرنده را می‌توان توضیح داد پس تکلیف آن تعداد معدود توضیح داده نشده که هیچ ربطی به خطای دید و ذهن خیال‌باف ندارد، چه می‌شود؟ یکی از این موارد توسط یکی از شهروندان شریف شهر بوستون^۱ که تمایلی به افشای نامش نداشت، در سال ۱۹۶۹ گزارش شد:

«داشتم همراه زنم کنار ساحل قدم می‌زدم. همسر من زن جذابی نیست؛ حتی می‌شه گفت یه کم زشته. علاوه بر این‌ها چاق و احمق هم هست. بله، تو همون حال که داشتم به بدبختیای سه‌گانه‌ام یعنی زشتی و چاقی و حماقت زنم فکر می‌کردم، چشمم افتاد به یه بشقاب پرنده نورانی عظیم که داشت با سرعت زیاد به طرف ما می‌اومد. من و زنم وحشت‌زده جیغ زدیم و شروع به دویدن کردیم. بشقاب پرنده هم درست بالای سرمون در حال پرواز بود. ناگهان پای زنم سرخورد و زمین افتاد. وایسادم کمکش کنم که دیدم بشقاب پرنده بالای سر ما ایستاد و از بلندگوش یکی به من گفت: "هی زمینی! وقتی رسیدی خونه پیغامای تلفنی تو گوش کن." بعد، بشقاب پرنده حرکت کرد و با سرعت از ما دور شد. وقتی به خونه رسیدیم، دیدم که یه پیغام تلفنی از برادرم رالف^۲ دارم. رالف تو اون پیغام به من اطلاع داده بود که به سیاره نپتون اثاث‌کشی کرده و سفارش کرده بود تمام قبض‌های آب و برق و تلفن‌شو به آدرس جدیدش در منظومه شمسی پست کنم. اول فکر کردم شوخیه؛ اما چون بعد از اون دیگه هیچ‌وقت رالف رو ندیدم، فهمیدم که قضیه جدیه. ضمناً بعد از اون ماجرا زن من نه خوشگل‌تر شد، نه لاغرتر و نه حتی باهوش‌تر.»

1. Boston

2. Ralph

آی. ام. آکسل بنک^۱ از اهالی آتن^۲ جرجیا^۳ در فوریه ۱۹۷۱ چنین گزارش داد:

«من به خلبان کارکشته و حرفه‌ای هتم. داشتم با سنای^۴ اختصاصی‌ام از نیومکزیکو^۵ به آماریلو^۶ می‌تگزاس^۷ می‌رفتم تا به عده آدم عاطل و باطل رو که اصلاً دل خوش از عقاید مذهبی شون نداشتم بمبارون کنم. به دفعه متوجه به جسم پرنده کنار هواپیما شدم. اول فکر کردم به هواپیمای دیگه است تا این‌که به نور سبز از اون خارج شد که باعث شد کلاه گیس از سرم بیفته و به سوراخ دوفوتی روی سقف هواپیما درست شه و در جا، ظرف چهار ثانیه، یازده هزار پا ارتفاع کم کنم. سعی کردم با کمک رادیو تقاضای کمک کنم اما دست آخر فقط موفق شدم موج برنامه رادیویی «آقای آنتونی»^۸ رو بگیرم. اون جسم پرنده دوباره نزدیک هواپیما شد و بعد با سرعت عجیبی دور شد. این بار صبر و تحمل خودمو از دست دادم و مجبور شدم روی ریل راه آهن فرود بیام. روی ریل و در سطح زمین داشتم سفرمو ادامه می‌دادم که دچار دردسر شدم و وقتی می‌خواستم از به باجه عوارض بگذرم جفت بال‌های هواپیما شکست.»

یکی دیگر از موارد گزارش شده غیر قابل توضیح متعلق به یکی از اهالی مونتاک پوینت^۹ لانگ آیلند^{۱۰} است که در اوت ۱۹۷۵ موفق به مشاهده یک پدیده آسمانی غریب شده بود.

«تو خونه ساحلی‌ام تو رختخواب دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد. دلم ضعیف می‌رفت و هوس کرده بودم دو تا تیکه از اون جوجه سوخاری‌هایی را

1. I. M. Axel bank

2. Athens

3. Georgia

4. Cessna

5. New Mexico

6. Amarillo

7. Texas

8. Anthony

9. Montauk Point

10. Long Island

که زنم برای شام درست کرده بود به نیش بکشم. یادمه که به ساعت دیواری آشپزخونه نگاه کردم؛ چهار و پنجاه دقیقه بود، دقیقاً چهار و پنجاه دقیقه. از این موضوع کاملاً مطمئنم؛ چون ساعت دیواری آشپزخونه سه سال خوابیده و عقربه‌هاش رو چهار و پنجاه دقیقه مونده. خلاصه همین طور که داشتم از تو دیس جوجه برمی‌داشتم متوجه سگ‌مون «یهودا» شدم. رفتارش به نظرم یه کم عجیب و غریب می‌اومد چون روی پاهای عقبش وایساده بود و داشت ترانه «از این‌که یه دخترم کلی حال می‌کنم» رو می‌خوند. ناگهان آشپزخونه با یه نور نارنجی رنگ روشن شد. اول فکر کردم زنم فهمیده که دزدکی اومدم به جوجه ناخنک بزنم و از لجش خونه رو آتیش زده. اما بعد از پنجره بیرونو نگاه کردم متوجه شدم که یه جسم پرنده سیگاری شکل اون بیرون بالای درختا مشغول چرخ زدن. فکر کنم چند ساعتی همین جور مات و مبهوت خیره به اون جسم پرنده عجیب مونده بودم، هرچند ساعت آشپزخونه همچنان ساعت چهار و پنجاه دقیقه رو نشون می‌داد. دست آخر یه پنجه بزرگ مکانیکی از دریچه اون جسم پرنده لعنتی بیرون اومد و دوتا تیکه جوجه سوخاری رو از دست من بیرون کشید و فوری برگشت سر جای اولش. بعد اون جسم پرنده با سرعت زیادی به سمت بالا حرکت کرد و تو آسمون شب ناپدید شد. فردا وقتی به نیروی هوایی ماجرا رو اطلاع دادم، به من گفتن که خیالاتی شدم و فقط یه دسته پرنده دیدم. وقتی تهدید کردم که از دست‌شون به دیوان لاهه شکایت می‌کنم، ژنرال کوئینسی باسکومب^۱ به من قول داد که قضیه رو شخصاً پیگیری می‌کنه و نیروی هوایی رأساً مسئولیت بازگردوندن اون دوتا تیکه جوجه سوخاری رو به عهده می‌گیره. اما متأسفانه تا الان که دقیقاً دو سال از اون ماجرا می‌گذره، فقط یه تیکه جوجه سوخاری رو به من پس دادن که تازه اونم یه طرفش گاز زده است.»

به عنوان آخرین نمونه بد نیست اشاره‌ای به مشاهدات یک کارگر کارخانه در ژانویه ۱۹۷۷ نیز داشته باشیم:

«من و روی^۱ داشتیم تو باتلاق نزدیک کارخونه گربه ماهی می‌گرفتیم. مست نکرده بودیم؛ البته حُب اگه نخوام دروغ بگم باید اعتراف کنم که یه گالن الکل با خودمون داشتیم؛ اما اصلاً در حدی نبود که بخواد مارو مست کنه. خلاصه، طرفای نصفه شب بود که ما ناگهان نگاهمون به آسمون افتاد و دیدیم ای داد و بیداد! یه جسم خپل پرنده زرد و نورانی بالای سرمونه و داره روی زمین فرود می‌یاد.

«روی اول فکر کرد که اون یه مرغ ماهی‌خوار زرد قلمبه نورانی و بهش یک گوله شلیک کرد؛ اما من براش توضیح دادم که روی عزیزم اون نمی‌تونه یه مرغ ماهی‌خوار باشه چون منقار نداره. داشتیم این توضیح رو می‌دادم که یه دفعه یه اشعه‌ای از آن جسم زرد پرنده نورانی قلمبه بیرون اومد و به روی خورد و اون ناپدید شد. حسابی دست و پامو گم کرده بودم؛ اصلاً نمی‌تونستم از جام تکنون بخورم. در همون حال، اون زرد قلمبه پرنده فرود اومد، درش باز شد و چند تا موجود ازش ریختن بیرون. اون موجودات شبیه رادیوهای کوچک پرتابلی بودن که فرق شونو از وسط باز کرده باشن. اونا جای دست چنگک داشتن و جای پا، چوب اسکی. خلاصه اونا به طرف من که مثل چوب خشکم زده بود اومدن و ازم خواستن هرکاری می‌گن انجام بدم. بعد یه مایعی به من تزریق کردن تا هرکاری رو که اونا می‌گن با یه لبخند ملیح انجام بدم. اونا با یه زبون عجیب و غریب صحبت می‌کردن که من نظیرشو نشنیده بودم. صداشون هم یه چیزی بین پارازیت رادیویی و صدای دست‌شویی رفتن کسی بود که یه ظرف عل‌رو با سه تامک دونالد دویل خورده باشه. بعد، اونا منو بردن روی عرشه سفینه‌شون و یه چکاپ^۲ کامل کردن. جنداً خوش به

1. Roy

2. Chekup

حالم شد، چون دو سال بود چکاپ پزشکی نشده بودم. اونا تونستن با وصل کردن یه سیم به دهن من، زبون مارو یاد بگیرن و اونو خیلی روون حرف بزنن؛ البته یه اشتباهای کوچیکی هنوز داشتن؛ اما در کل استعدادشون بد نبود. آخر سر به من گفتن که اونا از اهالی یه منظومه و یه سیاره دیگه هستن و اومدن به زمینی‌ها پیغام بدن که روشونو بی خود زیاد نکنن و با اونا در صلح زندگی کنن و گر نه دفعه دیگه که برگردن تمام نوزادای پسر زمینی رو اخته می‌کنن. بعد هم به من اطمینان دادن که آزمایش خون منو اگه مسئله خاصی داشت تا چند روز دیگه برام می‌فرستن؛ اما اگه خبری نشد می‌تونم با خیال راحت با نامزدم کلر^۱ ازدواج کنم... بعد هم راهشون رو کشیدن و رفتن.»

در نقش سقراط

از بین تمام شخصیت‌های مشهور تاریخ تمدن بشریت، من علاقه خاصی به سقراط دارم. بسیار دوست داشتم جای او باشم، نه به خاطر این‌که او یک فیلسوف بزرگ و متفکری برجسته است بلکه بیشتر به خاطر این‌که عمیقاً، صمیمانه و از ته قلب رو در روی شجاعانه این فرزانه‌ترین فیلسوف یونان باستان را با چهره‌کریه مرگ ستایش می‌کنم. من البته شخصاً فرد بسیار شجاعی نیستم. با هر صدای کوچکی، مثل ترکیدن بادکنک و یا پنچر شدن چرخ ماشین، شش متر از جایم می‌پرَم. اما معتقدم که مرگ شجاعانه سقراط به زندگی او معنی واقعی بخشید؛ چیزی که زندگی من به طور کلی فاقد آن است. باید اعتراف کنم که بارها در عالم خیال خود را به جای سقراط تصور کردم و پیش خودم فکر کردم که واکنش من در شرایط مشابه با سقراط چگونه می‌بود. این تصورات آنقدر در من تأثیر داشت که سرانجام یک شب خواب بسیار عجیبی دیدم؛ خوابی که آن را در قالبی نمایش‌گونه به شرح زیر تنظیم کردم:

صحنه، سلول زندان من است. من در گوشه‌ای تنها نشسته‌ام و مشغول حل این پرسش اساسی فلسفی هستم که آیا لوله‌پاک‌کن بخاری یک اثر هنری محسوب می‌شود و یا صرفاً جسمی است که فراتر از جوهر و ذات خود نقشی ایفا نمی‌کند.

در همین لحظه، در سلول باز می شود: آگاتن^۱ و سیمپاس^۲ برای ملاقات و اعلام خبری مهم به من وارد می شوند.

آگاتن: درود و سلام به دوست فرزانه و فرهیخته و دانشمندم... ایام حبس چگونه می گذرد؟

آلن: حبس، زندان، در بند بودن... چی بگم آگاتن؟... در نهایت، تنها می توان جسم رو حبس کرد یا بدن رو زندانی کرد. ذهن آزاد و رها برای خودش می گرده... تو هیچ چهار دیواری محصور نمی شه... و می دونه که، در حقیقت... پرسشی که من می خواهم همین جا مطرح کنم اینه... آیا واقعاً چیزی به اسم زندان وجود داره؟ به عنوان مثال، من خودم همین الساعه پیش از ورود تو به این سلول، داشتم خودمو تو سواحل پربرکت قبرس، مشرف به صحنه های دیدنی و جذاب، مجسم می کردم.

آگاتن: این روحیه قوی تو جداً تحسین برانگیزه! اما بگو ببینم، اگه تو بخوای این مناظر دیدنی و جذاب رو که تو خیالت تصور می کنی از نزدیک لمس کنی تکلیف چیه؟

آلن (آه کشان): سؤال خوبی بود. تا حالا درباره خودارضایی چیزی به گوشت خورده؟

آگاتن (من کنان): راستش رو بخوای... من امروز اینجا او مدم...

آلن: که این مسئله را امتحان کنی؟

آگاتن: نه... من خبر بدی برات دارم... تو به مرگ محکوم شدی.

آلن (با تأسف): اوه خدای بزرگ... لعنت به من که با افکار بی پروا و عقاید اصلاح طلبانه ام باعث دعوا و جنجال و خونریزی در بین مردم شریف یونان شدم... حتم دارم در مخالفت با این حکم، ده ها نفر از دوستان من خودکشی کردن و صدها نفر از طرفدارانم به دست سربازها لخت و پار شدن... مطمئنم که

نیمی از اشراف و نجبای یونانی در اعتراض به این حکم از مقام و منصب خود استعفا دادند...

آگاتن: من یک خبر بدتر هم دارم؛ حکم اعدام تو با اکثریت آراء تصویب شد یعنی فی الواقع بدون حتی یک رأی مخالف.

آلن (سرخورده): جدی می‌گی؟

آگاتن: جان تو.

آلن (با دل‌سردی): هوم... من روی یک حمایت کوچولو... روی یک کم پشتیبانی حساب می‌کردم.

سیماس: سناتورها از ایده‌های تو درباره تشکیل دولت اتوپیایی عصبانی بودن... اونا می‌گفتن عقاید مهمل و بی‌سرو تهی‌یه.

آلن: می‌دونستم... می‌دونستم که جامعه ما ظرفیتش رو هنوز نداره... نباید پیشنهاد انتخاب یک فیلسوف به عنوان پادشاه آینده یونان رو با اون صراحت در حضور جمع مطرح می‌کردم.

سیماس: بله... مخصوصاً که با اون لبخند ملیح و سینه صاف کردنت موقع طرح پیشنهاد، به هرکسی که شعورش کمی بیش‌تر از یک گاو بود فهموندی که فیلسوف مورد نظر خودِ خودتی.

آلن (نفس عمیقی می‌کشد): چه احساس وارستگی عجیبی دارم... می‌دونین، من هیچ احساس نفرتی نسبت به جلادم ندارم... اصلاً فکر نمی‌کنم که اونا بدترین و شرورترین موجودات روی زمین‌اند... باور می‌کنین که نمی‌تونم، یعنی نمی‌خوام به اونا فحش زشت بدم... حتی نمی‌خوام به‌شون بگم خر، گوساله یا حتی گاو...

آگاتن: خیلی جالبه... من هم دقیقاً همین احساس رو نسبت به اونا دارم.

آلن: صبر کنین... صبر... کنین... همین الان یک فکر بکر فلسفی به ذهنم خطور کرد... (سینه صاف می‌کند) شرارت در حقیقت چیزی نیست مگر افراط در خوبی.

آگاتن (با تعجب سرش را می‌خاراند): این یعنی چی؟

آلن: این حکمو با یه مثال براتون روشن می‌کنم... فرض کنین یه بابایی یه شعر پراحساس رو خیلی قشنگ بخونه، دفعه اول و دوم همه خوش شون میاد و کف می‌زنن اما اگه بخواد بیست دفعه پشت سر هم شعر و بخونه همه ازش خواهش می‌کنن که لطفاً خفه شه.

آگاتن: درسته.

آلن: و اگه اون نخواد از خوندن دست برداره، ممکنه یه نفر بزنه به کله‌اش و تصمیم بگیره حلقوم خواننده رو بچسبه و خفه‌اش بکنه یا یه مجسمه نیم تنه و نوس رو تو فرق سرش خرد کنه.

آگاتن: کاملاً درسته.

آلن (آهی می‌کشد): خب... حکم قراره کی اجرا بشه؟

آگاتن: الان ساعت چنده؟

آلن (بهت زده): مگه قراره حکم امروز اجرا بشه؟

آگاتن (با تأسف): من ناراحتی تو درک می‌کنم. اما تو هم اونارو درک کن. اونا به این سلول احتیاج دارن، در حالی که به تو دیگه هیچ احتیاجی ندارن.

آلن (سعی می‌کند خود را نبازد): پس بگذار چنین باشد. (صدایش اوج می‌گیرد) بگذار آن‌ها زندگی را از من بستانند و شهد مرگ در کامم بریزند. بگذار آیندگان بدانند که من ترجیح دادم از جان شیرین خود بگذرم تا این که اجازه دهم حقیقت و آزادی در زیر چنگال استبداد و دروغ دریده شود... آه آگاتن... دوست خوب من... قسمت می‌دهم در این دم آخر گریه مکن!

آگاتن: من گریه نمی‌کنم... فقط به گرد و خاک اینجا حساسیت دارم.

آلن: ببینم... شما هیچ می‌دونین که برای یه فیلسوف مرگ پایان راه نیست بلکه فی الواقع یک آغازه؟

سیمپاس: اگه این طوره که جداً عالیه.

آلن: نکته جدیدی به ذهنم رسید.

سیمیاس: بفرمایید.

آلن: ببینم این که انسان قبل از تولدش وجود ندارد... درسته؟

سیمیاس: بله درسته.

آلن: و قطعاً بعد از مرگش هم وجود ندارد... درسته؟

سیمیاس: بله درسته.

آلن (فاتحانه): هومممم.

سیمیاس: خب... که چی؟

آلن: هستی که بین دو نیستی قرار گرفته چیزی بیش تر از یه وهم نیست...

آخ... دلم ضعف رفت...

سیمیاس (با دلسوزی): نهار نخوردی؟

آلن: یه کم گوشت بره که انصافاً خوب هم کباب نشده بود... آخ... باز شروع شد.

سیمیاس (با طعنه): شاید هم به خاطر ترس از مرگه... شاید نه دلت جایی که از اون گوشت بره خبری نیست حس می کنی که مرگ آخر کاره و جداً چیز ترسناکیه.

آلن: مرگ... مرگ یه تصویر نمادین از نبودنه و همون طور که خودتون خوب می دونین چیزی که نباشه نمی تونه وجود داشته باشه... بنابراین، مرگ وجود نداره و فقط یه وهمه.

آگاتن (گیج شده): اما همین پنج دقیقه پیش گفتی که هستی یه وهمه.

آلن: الان هم می گم... تنها چیزی که وجود داره حقیقته... حقیقت با یه

کوچولو زیبایی... خب... اونا تصمیم دارن منو با چی بکشن؟

آگاتن: شوکران.

آلن: شوکران؟!

آگاتن: آره... شوکران... اون لکه سیاه روی دیوار پشت سر تو می‌بینی؟ ته مونده شوکران اعدامی قبله.

آلن (ترسیده): جداً... خیلی جالبه...

آگاتن: فقط باید به جام کوچولو ازش بنوشی.

سیمیاس: در ضمن، فکر ریختن شوکران روی زمین یا دیوار به ذهنت خطور نکنه... اونا به بشکه پر شو اون بالا دارن.

آلن: ببینم... خیلی... خیلی درد داره؟

آگاتن: خیلی که نه... اما خب اونا سفارش کردن که بعد از خوردن شوکران خیلی جون نکنی و ناله و فریاد راه نیندازی... این کارت ممکنه باعث بشه بقیه زندانی‌ها روحیه‌شونو از دست بدن.

آلن: باشه... سعی می‌کنم.

آگاتن: حالا به کم لبخند بزن مرد... سر راهم به اینجا به هر کس که دیدم گفتم که تو ترجیح می‌دی ایستاده بمیری تا این که روی زانوهای زندگی کنی... قشنگ گفتم مگه نه؟

آلن: آره... خیلی قشنگ گفتی. (کمی مکث می‌کند) ببینم، راستی تو مجلس سنا صحبت از چیز... یعنی این که مثلاً جای اعدام منو تبعید کنن انشده؟

آگاتن: مجازات تبعید از سال گذشته لغو شده؛ پرداخت هزینه سفر و اقامت محکومان از نقطه نظر حکومت توجیه اقتصادی نداره... به جور اسراف محسوب می‌شه.

آلن: بله... البته... اسراف که اصلاً کار درستی نیست... خب... خب... دیگه چه خبر؟

آگاتن: من و سیمیاس با ایزوکلِس^۱ قرار گذاشتیم که باهم یک گروه سه نفره جدید تشکیل بدیم.

آلن: خوش به حال تون. می‌تونم بگم که (مکث می‌کند، ناگهان طاقش تاق می‌شود و بغضش می‌ترکد) ببین، منم مثل شماها آرزو دارم... نمی‌خوام بمیرم... من هنوز خیلی جوونم.

سیمیاس (آشفته و متعجب): نمی‌خواهی بمیری... خاک تو سرت کنن بدبخت... فکر می‌کنی مرگ در راه حقیقت فرصتیه که هر روز گیر آدم میاد؟

آلن (به خودش مسلط می‌شود): بچه‌ها دچار سوء تفاهم نشین. من اصولاً و اساساً جز حقیقت فکر و ذکر دیگه‌ای ندارم. فقط مشکل اینجاست که من هفته دیگه قراره یک سری از بچه‌های اسپارت^۱ رو نهار دعوت کنم خونه مون... اسپارتنی‌ها رو که می‌شناسین، عصبی و زودجوشن؛ ممکنه فکر کنن من مخصوصاً این برنامه شوکران‌خوری رو ترتیب دادم که از زیر خرج نهار در رم...

سیمیاس (باطنه): آیا عاقل‌ترین فیلسوف ما یک بزدل بی‌جربزه است؟ آلن: بی‌جربزه باباته... من ترسو نیستم، البته قهرمان هم نیستم... جایی اون وسط مسطاهستم.

سیمیاس: یک انگل متواضع و فروتن.

آلن: تقریباً در همین حدود با حذف جنبه‌های توهین آمیزش.

آگاتن: ببینم تو نبودی که همین الان ثابت کردی مرگ وجود نداره؟

آلن: هی! گوش کن، من تو عمرم خیلی چیزارو ثابت کردم؛ چون اگه این کارو نمی‌کردم زن و بچه‌ام گشته می‌موندن و شبا باید تو خیابون می‌خوابیدن... شعار من اینه... تنوری زیاد، مشاهده کم... حرف هم، که دیگه احتیاج به گفتن نداره، مسلماً جزیی از باد هواست.

آگاتن: مغلطه نکن... تو خودت بارها ثابت کردی که روح جاودانیه.

آلن: هنوز هم می‌گم... هنوز هم می‌گم جاودانیه اما فقط روی صفحه کاغذ...

از من نشنیده بگیرین؛ اما فلسفه فقط تا وقتی جالبه که روی صفحه کاغذ، وقتی می‌خواد به صورت عملی اجرا بشه اصلاً چیز خوبی از کار در نیامد. سیمپاس: و اون حرفای قشنگی که در مورد ذات الی الابد انواع وجود می‌گفتی... خاطرت نیست؟... هر چیزی پیوسته وجود داشته و پیوسته نیز وجود خواهد داشت.

آلن: بنده غلط کردم... به روح پدرم خندیدم که در مورد آدمیزاد چنین حرف چرندی زده باشم... منظور من مجسمه یا به چیزایی به سفتی مجسمه بود... در مورد آدم‌هایی مثل من و شما قضیه خیلی فرق می‌کنه.

آگاتن: پس اون حرفت چی که می‌گفتی مرگ مثل خواب می‌مونه؟

آلن: بله، مثل اون... اما نه خود اون... فرق اصلیش هم اینه که وقتی مردی و کسی داد می‌زنه: «همه پاشن صبح شده!» خیلی سخته که چشمتو باز کنی و دمپایی‌هاتو بپوشی. (در سلول چهارطاق باز می‌شود و جلاد با هیبتی مهیب و جام شوکرانی در دست وارد می‌شود.)

جلاد: آها... آدرمو که درست او مدم... بعله، پلاک سلول که خودشه... خوب این زهرماری رو کدومتون قراره کوفت کنه.

سیمپاس و آگاتن (هر دو آلن را نشان می‌دهند): این آقا!

آلن (با وحشت): چه جام بزرگی! ببینم مگه می‌خواستی قرض بدی؟

جلاد: اونش به تو مربوط نیست... زود باش بخورش... در ضمن، توصیه می‌کنم جام رو تا ته سر بکشی چون بیش‌تر زهرش ته ظرف ماسیده...

آلن (رفتار من در اینجا کاملاً متفاوت از سقراط است و به روایت همسرم، که شاهد بیدار این خواب بوده، در این قسمت جیغ‌های مهیبی کشیدم): نه! من نمی‌خوام بمیرم! می‌خوام زنده بمونم! کمک! کمک!

جلاد بی‌اعتنا به تضرع و التماس چندش‌آور من سعی می‌کند محتویات جام را از طریق یک قیف در حلقم بریزد؛ اما درست در آستانه نوشیدن

شوکران، به خاطر تأثیر غریزه حیات، که در تغییر وقایع رویا نقش اساسی دارد، در زندان مجدداً چهارطاق باز و قاصدی وارد می‌شود.

قاصد: دست نگه دارین! دست نگه دارین! سنا نظر شو تغییر داد! حکم اعدام باطل شد! (خطاب به آلن) عقاید ارزشمند جناب عالی مورد تجدید نظر قرار گرفت و قرار شد از شما قدردانی بشه.

آلن (با ذوق زدگی): آخ جون! بالاخره عقل و شعور شون برگشت سر جاش! من یه مرد آزادم! آزادا! آزادا تازه قراره ازم قدردانی بشه! زودباشین! آگاتن! سیمیا! اسباب و اثاثیه منو جمع کنین! من باید برم سر یه قرار بحث فلسفی! اما صبر کنید! قبل از رفتن باید یه مثلی رو تعریف کنم.

سیمیا (مبهوت و پکر): عجب شانس خرکی داری! آدم حتی تو خواب هم نمی‌تونه همچنین اتفاق مسخره‌ای رو ببینه! ببینم، این اعضای سنا مخ شون تاب برنداشته؟

آلن (فیلسوفانه): خفه شو! بذار مثلم رو بگم... بعله... گروهی از انسان‌ها در غاری تاریک زندگی می‌کنند. آن‌ها از این مسئله بی‌خبرند که آن بیرون خورشید خانمی در حال نور افشانی است... تنها نوری که می‌شناسند شعله لرزان چند شمع کوچک است که به همراه دارند.

آگاتن (کلافه سرش را می‌خاراند): ببینم، اگه تا به حال نور خورشید رو ندیدن پس این شمع‌ها رو از کجا خریدن؟

آلن (سرفه‌ای می‌کند): او هووم... خوب، می‌شه این طور تفسیر کرد که شمع‌ها رو از قبل داشتن...

آگاتن: اونا غارنشین هستن و در ضمن شمع هم دارن؟ با عقل جور در نمیاد. آلن: می‌شه خفه‌شی و گوش کنی؟

آگاتن: البت... البت... گوشم به شماست.

آلن: یک روز یکی از غارنشینان به طور اتفاقی از غار خارج می‌شود و دنیای بزرگ و نورانی آن بیرون را می‌بیند... به به، چه آفتاب دل‌انگیزی!

سیمیاس: در زیر نور خورشید... در روشنی کامل.

آلن: بله، در روشنی کامل.

آگاتن (هیجان زده): لابد وقتی به بقیه حقیقت رو می‌گه هیچ‌کس حرف‌شو باور نمی‌کنه.

آلن: خب... راستش... اون به بقیه چیزی نمی‌گه.

سیمیاس و آگاتن (حیرت زده): نمی‌گه... پس چه غلطی می‌کنه؟

آلن: اون یه سوپرمارکت باز می‌کنه، بایه رقاصه ازدواج می‌کنه و در سن چهل و دو سالگی بر اثر سکته مغزی می‌میره.

آگاتن و سیمیاس نگاهی با هم رد و بدل می‌کنند و بعد سیمیاس مرا محکم می‌گیرد و آگاتن هم سعی می‌کند شوکران را به زور در حلق من بریزد. من هم که دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید خسته و عرق کرده از خواب می‌پریم.

اپیزود کوگل ماس

کوگل ماس^۱، پروفیسور ادبیات زبان لاتین و یونانی «سیتی کالج»^۲، برای بار دوم زندگی زناشویی ناموفقی را تجربه می‌کرد. دافنه^۳ کوگل ماس، همسر دوم او، برخلاف شانن^۴ کوگل ماس، همسر اول او که یک زن خوش اندام جلف بود، یک زن خیکی بداخلاق بود. کوگل ماس همچنین، دو فرزند خنگ از همسر نخستش داشت که باید هر ماه خرجی آن‌ها را می‌داد. تمام این‌ها دست به دست هم داد تا کوگل ماس یک عصر سه‌شنبه پاییزی در مطب روانکاوش چنین شکوه کند:

«من از کجا می‌دونستم که اوضاع اینقدر بد می‌شه؟ وقتی با دافنه آشنا شدم، اون خیلی باهوش‌تر از حالاش بود؛ ضمن این‌که یک پرده گوشت هم نداشت. دافنه همون شب اول به من عاشقانه قول داد که هیچ وقت چاق نشه... کی فکر می‌کرد که اون اینقدر بخوره که مثل توپ بسکتبال باد کنه؟ اون قیافه قابل قبولی داشت، عملکردش تو رختخواب رضایت‌بخش بود، هم صحبت بدی هم نبود. در کنار اینا، یک مقداری هم پول داشت که به خودی خودش دلیل منطقی برای ازدواج با اون محسوب می‌شد... اما... اما حالا فقط منو یادیه

1. Kugelmass

2. City College

3. Daphne

4. Shannon

توده سیم خاردار ناطق پر توقع می اندازد... زندگی م چیز کوفتی شده...
می دونی می خوام چی بگم؟»

کوگل ماس، پنجاه و دو ساله، قد کوتاه، چاق و کچل اما انباشته از روح و احساس بود. به همین خاطر این گونه به حرف هایش ادامه داد:

«قدیمیا به چیزایی می دونستن... حرفاشون بی حباب و کتاب نبود... مثلاً می گفتن تاسه نشه بازی نشه... می دونی... می دونی من می خوام یه بار دیگه... یک بار دیگه برای همیشه... شانس خودمو امتحان کنم... می خوام با یک زن جدید آشنا بشم... من در حال حاضر به شدت کمبود عشق و محبت دارم... من که جوونتر نمی شم... مطمئناً یک بار دیگه هم به دنیا نمی آم... برای همین می خوام قبل از این که دیر بشه... خیلی دیر بشه... عاشق بشم...»

دکتر مندل^۱، روانکاو کوگل ماس، آهی کشید، بعد صندلی اش را جلو کشید و گفت:

«کوگل ماس جان... عزیز دلم... یک ماجرای عاشقانه هیچ دردی رو از تو دوا نمی کنه... داری خیلی احساسی و سطحی با مسئله بحران میانسالیت برخورد می کنی... و همین باعث می شه مشکل روحیت روز به روز بغرنج تر بشه.»

کوگل ماس بی اعتنا به حرف های دکتر ادامه داد:

«می دونی چیه؟... در ضمن، این ماجرای عاشقانه جدید باید مخفی بمونه... مخارج طلاق همسر اولم روزگارمو سیاه کرد... من دیگه نمی تونم از عهده خرج و مخارج یک طلاق دیگه بر پیام... در ضمن، دافنه خیلی جوشیه. اگه پو بیره که می خوام طلاقش بدم منو زنده نمی گذاره.»

«آقای کوگل ماس توجهی به عرایض نمی کنید.»

«اون زن... دختر... خانم نباید از کادر اداری بخش آموزش "سیتی کالج"

باشه... چون باعث می شه دافنه زود متوجه بشه... اما بعضی از این دخترهای دانشجو... فکر کنم انتخاب...»

«آقای کوگل ماس... این حرف ها قباحت داره.»

«کمکم کن... خواهش می کنم کمکم کن... من دیشب یک رویای عجیب دیدم... خواب دیدم همین جور داشتم تو یک علفزار الکی چرخ می زدم، یک سبد پیک نیک هم دستم بود که رویش درشت نوشته بودند "انتخاب کن"... بعد متوجه یک شکاف روی سبد شدم... توجه می کنی دکتر، یک شکاف... حتماً خودتون خوب می دونین که فروید معتقده دیدن سبد پیک نیک شکاف دار...»

«آقای کوگل ماس، بدترین کاری که شما در این شرایط می تونین بکنین اینه که شخصاً بخواید احساسات درونی و، بدتر از اون، خواب هاتون رو تفسیر و تعبیر کنین... شما باید خیلی ساده فقط ناراحتی ها و مشکلات روحی تون رو این جا مطرح کنید تا ما با کمک هم اون ها رو تجزیه و تحلیل کنیم... شما خیلی وقته برای معالجه پیش من میان، و لابد خودتون خوب می دونین که تو این جور موارد درمان یک شبه ای وجود نداره... تازه، گذشته از همه این ها من روانکاوهستم نه جادوگر.»

کوگل ماس با لحنی سرد تنها گفت:

«خب... اگه این طوره، من دارم اینجا دقیقاً وقت و پول مو تلف می کنم.

ظاهراً بهتره برم یک جادوگر پیدا کنم.»

کوگل ماس از روی صندلی اش بلند شد و بدون خدا حافظی از مطب دکتر

مندل بیرون رفت و این گونه به جلسات روانکاوی اش خاتمه داد.

چند هفته بعد - دقیقاً دو روز کم تر از چند - وقتی کوگل ماس تنها در

خانه مشغول مطالعه کتاب بررسی تطبیقی افعال بی قاعده منسوخ زبان لاتین بود،

زنگ تلفن به صدا درآمد.

«الو، بفرمایید.»

«آقای کوگل ماس.»

«بله، خودم هستم... جناب عالی؟»

«پرسکی^۱ هستم.»

«کی؟»

«پرسکی... اگه تعریف از خودم نباشه، پرسکی کبیر.»

«امرتون؟»

«شنیدم دارین در به در دنبال یک جادوگر زبده و حرفه‌ای می‌گردین که یه

هیجانی به زندگی عشقی خشک و خالی تون بده... درسته یا نه؟»

«ببینیم، این یک شوخی زشت تلفنی^۲ سرکارم گذاشتی؟»

«من کسی هستم که می‌تونم کمکت کنم. بهتره بیای پیش من که ببینی هیچ

شوخی درکار نیست... یادداشت کن این آدرس رو.»

ساعت سه بعد از فردای آن روز، کوگل ماس از سه طبقه پلکان ساختمان

کلنگی و کهنه‌ای در بخش بوشویک^۳، بروکلین^۳ نفس نفس زنان بالا رفت تا به

پشت در آپارتمان پرسکی رسید. زنگ در رازد و در همان حال زیر لب

زمزمه کرد: «خودم هم نمی‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم، حتم دارم آخر کار

مثل سگ پشیمون می‌شم.»

چند لحظه بعد در باز شد و در آستانه در مردی کوتاه قد و لاغر، باقیافه‌ای

نه چندان تأثیرگذار و قابل توجه، ظاهر شد. کوگل ماس با تردید پرسید:

«پرسکی... کبیر... جناب عالی هستین؟»

«خودم هستم آقای کوگل ماس... بفرمایید تو.»

کوگل ماس به دنبال پرسکی وارد آپارتمان شد. در همان بدو ورود،

1. Persky

2. Bushwick

3. Brooklyn

قفسه‌های کتاب زیادی که دیوارهای آپارتمان را پوشانده بودند، توجهش را جلب کرد.»

«آقای کوگل ماس... چای می‌خواید؟»

کوگل ماس آه کشان پاسخ داد:

«نه، من یه ماجرای عاشقانه می‌خوام. من موسیقی، عشق، زیبایی، طبیعت

دست نخورده و یه خلوت می‌خوام.»

پرسکی با تبسم معنی‌دار گفت:

«معلومه خیلی آتیش تون تنده... همین جا بفرمایید بنشینید... الساعة میام

خدمت تون.»

پرسکی به یکی از اتاق‌های آپارتمان رفت و کوگل ماس صدای جابه‌جا شدن اثاثیه و جعبه‌ها را شنید. چند لحظه بعد، پرسکی در حالی که کمد کهنه چرخداری را هل می‌داد از اتاق بیرون آمد. پرسکی سپس یک دستمال ابریشمی کهنه از جیب پیراهنش بیرون آورد و با دقت و علاقه شروع به گردگیری کمد خاک گرفته کرد. کوگل ماس بابتی علاقه‌مندی به کمد خیره شد و با خودش فکر کرد: «با این کمد چرخدار فکسنی چه غلطی می‌خواهد بکنه؟» آخر سر تاب نیاورد و غرزد:

«پرسکی سرکارم گذاشتی؟ این کمد فکسنی چوب جاروی توئه

یا چراغ جادویی ت؟»

پرسکی دستمال را داخل جیبش گذاشت و با آرامش گفت:

«هیچ کدوم... این کمد به سفارش یکی از شوالیه‌های میزگرد توسط

مرلین^۱ جادوگر درست شده.»

کوگل ماس با تمسخر گفت:

«لابد به عنوان جاشمشیری و جاسپری.»

پرسکی در کمد را باز کرد. داخل آن خالی بود.

«پرسکی... تو این کمد که هیچی نیست.»

«نکته دقیقاً همین جاست... این کمد جادویی... اگه کسی با یک کتاب وارد

این کمد بشه، بعد من در شو بیندم و سه ضربه به کنار کمد بزنم، در کمتر از یک چشم به هم زدن اون بابا وارد فضای داستان اون کتاب می شه.»

کوگل ماس با ناباوری نظرش را گفت:

«چرند می گی.»

پرسکی بی توجه ادامه داد:

«لازم نیست که اون کتاب یک رمان بلند باشه، می تونه یک نوول، یک داستان کوتاه، حتی یک شعر باشه... از طریق این کمد، تو می تونی تمام شخصیت های جاودان ادبی رو ملاقات بکنی و اگه خواستی می تونی کارهای دیگه هم بکنی... هر وقت هم کارت تموم شد، کافیه داد بکشی. در یک چشم بهم زدن بر می گردی سر جای اولت... یعنی این جا.»

کوگل ماس همچنان مشکوک بود.

«مسخره ام کردی؟ یعنی این کمد چوبی فکسنی همین طور مفتکی

می تونه منو به یک همچین سفر رویایی ببره؟»

«مفتکی مفتکی که البته نیست... بیست دلار خرج داره.»

کوگل ماس کیف پولش را درآورد:

«بیا این بیست دلار... اما اگه سرکارم گذاشته باشی، علاوه بر این پول، باید

کرایه تاکسی رفت و برگشت رو هم بدی.»

پرسکی اسکناس بیست دلاری را داخل جیب شلوارش گذاشت و به

سمت قفسه کتاب ها رفت.

«خب خب خب... حالا بگو ببینم کی رو می خواهی ملاقات کنی؟ خواهر

کری^۱، میلادی دو وینتر^۲، هستر پرین^۳، اوفلیا^۴؟ یا شاید هم یکی از قهرمانان کتاب‌های سال بلو^۵؟ هی، نظرت درباره تمپل دریک^۶ چیه؟ هر چند برای آدمی به سن تو دردسر سازه.»

کوگل ماس آب دهانش را قورت داد و توضیح داد:
 «ترجیح می‌دم یک زن فرانسوی باشه... فرانسوی‌ها سرشار از شور و احساس و خوب می‌دونن عشق چیه... احساس کدومه.»
 «ببینم، چقدر احساس می‌خواهی؟ به اندازه نانا^۷ی امیل زولا^۸ خوبه؟»
 «نه بابا... نمی‌خوام که بابتش پول بدم.»
 «خب، نظرت در مورد ناتاشا^۹ی جنگ و صلح چیه؟ دختر خوشگل و خوش قلب و ساده لوحیه... راحت هم می‌شه خرش کرد.»
 «قربون حواس جمع... ناتاشا که روسیه... از زن‌های یخ زده خوشم نمیاد... ببینم... در مورد مادام بواری^{۱۰}... به نظرت شخصیت مناسبیه؟»
 «محشره... جداً سلیقه تو رو تحسین می‌کنم.»

-
۱. Sister Carrie راهبه فریب خوردهٔ رمان «غفلت» اثر تئودور درایزر.
 ۲. Milady Dewinter شخصیت زن و سومه گر و فتنه‌جوی کتاب «سه تفنگدار» آلکساندر دوما.
 ۳. Hester Perin قهرمان کتاب «داغ‌نگ» ناتانیل هاثورن که به همسرش خیانت می‌کند و باکشیش شهر سرسری پیدا می‌کند.
 ۴. Ophelia معشوق هملت.
 5. Saul Bellow
 ۶. Temple Drake قهرمان کتاب «حریم» ویلیام فاکنر، دختر نوجوانی که به روسپی‌خانه‌ای فروخته می‌شود.
 ۷. Nana روسپی زیباروی کتابی از امیل زولا به همین نام.
 8. Emil Zola
 ۹. Natasha شخصیت ساده‌دل و معصوم رمان تولستوی که توسط یک انسر دون‌زوان‌ملک فریب داده می‌شود.
 10. Emma Bovary

پرسکی یک نسخه از رمان گوستاو فلوبر^۱ را از قفسه برداشت.
 «خاطرت باشه که وقتی خواستی برگردی یک ناله‌ای، فریادی، جیغی،
 چیزی بکشی تا خبر بشم.»
 کوگل ماس همراه با کتاب وارد کمد شد؛ اما قبل از این‌که پرسکی در را
 ببندد با تردید پرسید:

«ببینم... راستی مطمئنی که این امنه؟»

پرسکی پوزخندی زد.

«امن؟! ببینم تو این دنیای دیوونه ترسناک چیزی وجود داره که تو مطمئن
 باشی صد در صد امنه؟»

بعد در کمد را بست و سه ضربه به آن زد. وقتی مجدداً در را باز کرد
 کوگل ماس رفته بود.

در همان زمان، کوگل ماس در اتاق خواب چارلز^۲ و اما بواری در
 یونویل^۳ حاضر شد. پیش روی کوگل ماس زنی زیبا با لباس خواب کنار
 تخت نشسته بود و آه می‌کشید. او اما بواری بود که ظاهراً هنوز متوجه حضور
 کوگل ماس در اتاق نشده بود. کوگل ماس در حالی که چهار چشمی به او خیره
 شده بود، آب دهانش را قورت داد و بی‌اراده با صدای بلند گفت:

«باورم نمی‌شه... خودشه... من اینجام.»

اما، وحشت‌زده با شنیدن صدای کوگل ماس از جای خود پرید و بازبان
 انگلیسی فصیحی که کتاب به آن ترجمه شده بود از کوگل ماس پرسید:

«آه، پناه بر خدا! تو دیگر که هستی؟ از کجا وارد اتاق من شدی؟»

کوگل ماس خوشوقت از این‌که وارد ترجمه انگلیسی کتاب شده و
 راحت‌تر می‌تواند با اما ارتباط برقرار کند، پاسخ داد:

1. Gustav Flaubert

2. Charles

3. Yonville

«ببخشید که شمارو ترسوندم، و در ضمن بی اجازه وارد اتاق تون شدم... من میدنی کوگل ماس هستم. پرفسور ادبیات زبان لاتین و یونانی.»
اما خشنود از این که مهمان ناخوانده اتافش یک فرد تحصیل کرده و فرهیخته است، با لبخندی دلفریب پرسید:

«به هر روی خیلی خوش آمدید جناب پرفسور... نوشیدنی میل دارید؟ شراب خوب است؟»

کوگل ماس با رضایت اندیشید «چقدر خوشگله.» و با حسرت یادش افتاد «چقدر از بوزینه‌ای که شب‌ها به عنوان همسر قانونی کنارم می‌خوابه سره.» و دست آخر با امید فکر کرد «کاش بتونم همین جا بغلش کنم و هزاربار در گوشش بگم: عزیز دلم... تو همون زنی هستی که یک عمر آرزو شو دارم.»
«ببخشید جناب پرفسور... متوجه پرسش من نشدید؟»

کوگل ماس دستپاچه از افکارش دور شد.
«بله بله... شراب خوبه... سفید باشد، اگه ممکنه... نه قرمز باشه... نه نه همون سفید خوبه.»

اما در حالی که شراب می‌ریخت بالحن و سوسه‌گری یادآوری کرد:
«چارلز امروز تمام وقت بیرون است... شاید هم امشب تمام وقت.»
با وجود این یادآوری اما، آن‌ها پس از نوشیدن شراب مرتکب کار خلاف دیگری نشدند و از خانه بیرون رفتند تا در شهر گشتی بزنند.
در کنار کلیسای کوچکی اما یک لحظه ایستاد و در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد آه کشان گفت: «همیشه آرزو داشتم یک روز یک غریبه اسرارآمیز از گرد راه برسد و مرا از این زندگی یکنواخت و خسته کننده نجات دهد.»

بعد، نگاهی به کوگل ماس انداخت که مصرانه سعی داشت با آب دهان فضله گنجشکی را از سرشانه کتش پاک کند، و با شور و شوق ادامه داد:
«من جامعه‌ای را که به تن دارید بسیار دوست می‌دارم، تا به امروز فردی را

ندیده بودم که در این حوالی به چنین شکلی لباس بپوشد... از پاریس آن را خریداری نموده‌اید؟»

کوگل ماس فعالیت پاکسازی‌اش را متوقف کرد و بالحنی که افتخار، ذوق‌زدگی و احساسات رمانتیک به وضوح در آن مشهود بود جواب داد:

«نه... دوخت نیویورک... لباس راحتی و در ضمن مارک معروفی هم داره... بیا بریم روی اون تپه زیر اون تک درخت بشینیم.»

آن‌ها بالای تپه زیر درخت نشستند و به مدت یکی دو ساعت با نگاه‌هایشان چیزهای بسیار پرمعنی و عمیقی به یکدیگر گفتند. بعد، ناگهان کوگل ماس از جایش برخاست؛ چون یادش آمد که دافنه در مرکز خرید برنت کراس^۱ منتظر اوست.

«من باید برم... اما نگران نباش برمی‌گردم.»

اما بالحنی پراحساس گفت:

«پس نگو خدا حافظ... بگو به امید دیدار... زود... خیلی زود.»

کوگل ماس نگاه عمیقی که امیدوار بود خیلی رمانتیک باشد به‌ایمانداخت و بعد فریاد زد:

«خیلی خب پرسکی! من باید سه ساعت سه و نیم تو مرکز خرید برنت

کراس باشم... منو بکش بیرون.»

صدایی شبیه رعد به گوش رسید و کوگل ماس بار دیگر به آپارتمان

پرسکی در بروکلین بازگشت.

پرسکی فاتحانه دستانش را به هم مالید و پرسید:

«خوشت اومد؟ دیدی چاخان نکردم.»

«نه حقیقتاً کارت درسته پرسکی... من دیرم شده، زود باید برم... اما ببینم،

کی می‌تونم دوباره پیام پیشت؟ فردا عصر امکانش هست؟»

«می‌بینم آتیشت خیلی تیزه... باشه فردا ساعت سه اینجا باش... فقط یادت باشه در مورد این موضوع با کسی حرفی نزنم.»

بیرون آپارتمان پرسکی و در خیابان، کوگل ماس سوار تاکسی شد و به سمت برنت کراس رفت. قلبش مالا مال از شور و نشاط بود.

«من عاشق شدم. من تو قلبم یک راز بزرگ دارم.»

در همان زمان، دانشجویان رشته ادبیات دانشگاه فیلادلفیا^۱ که در کلاس نقد ادبی مادام بواری حضور داشتند به شدت نسبت به حضور ناگهانی یک شخصیت جدید در اثر کلاسیک گوستاو فلوبر معترض بودند.

«این شخصیت عوضی کیه که ناگهان تو صفحه صد کتاب سر و کله‌اش پیدا شده؟»

«یه کچل... یه کچل جهود... کدوم احمقی باور می‌کنه که مادام بواری عاشق یه کچل جهود بشه؟»

استاد کلاس که متأسفانه هنوز موفق به مطالعه دقیق مادام بواری نشده بود در پاسخ به این اعتراضات گسترده تنها آهی کشید و گفت:

«خدای من... شما بچه‌های امروزی که جز مواد و مشروب و سکس به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنین، چطور می‌تونید فضای یک اثر کلاسیک رمانتیک رو درک کنین؟»

وقتی کوگل ماس نفس نفس زنان به ورودی اصلی مرکز خرید رسید، دافنه کوگل ماس تازه داشت باقیافه‌ای غضبناک از دستشویی خارج می‌شد.

«خبر مرگت کجا بودی حضرت آقا؟ ساعت چهار و نیمه.»

کوگل ماس سرش را با شرمندگی پایین انداخت و معصومانه جواب داد:

«عزیزم... باور کن تو ترافیک گیر کرده بودم.»

روز بعد، کوگل ماس رأس ساعت سه زنگ در آپارتمان پرسکی را به صدا

درآورد و در عرض کم‌تر از چند دقیقه مجدداً از طریق کمد جادویی از یون ویل و خانه مادام بواری سر درآورد.

اما نتوانست شور و شغفش را از ملاقات مجدد با کوگل ماس پنهان کند و قبل از هر صحبتی خود را به آغوش کوگل ماس انداخت. آن دو چند ساعتی در کنار یکدیگر سپری کردند، خندیدند، باهم نگاه‌های عاشقانه رد و بدل کردند، در مورد زندگی خصوصی خودشان صحبت کردند به علاوه چند کار جزیی دیگر، تا زمان بازگشت کوگل ماس به آپارتمان پرسکی در بروکلین فرارسید.

یکی دو ماهی به همین منوال گذشت. کوگل ماس تقریباً هر روز پرسکی و به تبع آن اما بواری را ملاقات می‌کرد و به رابطه پراحساس و شورانگیز خود با او هر بار عمق بیش‌تری می‌بخشید.

کوگل ماس یک روز به پرسکی جادوگر گفت:

«راستی حواست باشه که هر دفعه منو به جایی قبل از صفحه ۱۲۰ نسخه ترجمه انگلیسی کتاب پیاده کنی. من باید همیشه قبل از این که اما بارودولف^۱، اون مرتیکه شاید دزد ناموس، آشنا بشه ببینمش.»
پرسکی با طعنه گفت:

«چطور آقای غیرتی؟ فکر می‌کنی تو رقابت عشقی با اون کم بیاری؟»
«از پس رقابت عشقی با اون مرتیکه ریقونه بچه مزلف؟... می‌دونی، به نظر من اون یکی از همون قیافه‌های پیش پا افتاده احمقانه‌ای رو داره که روزی عکس صد تا شباهش رو تو "کاسموپولیتن"^۲ و بقیه مجله‌های مخصوص خانم‌های خونه‌دار چاپ می‌کنن.»
«پس ترست از چیه؟»

«مشکل اینه که اِمانه "کاسموپولیتن" می خونه نه هیچ مجله زرد دیگه ای...
اینه که ممکنه قیافه رودولف به نظرش عجیب و جالب توجه بیاد... می دونی،
از روی تجربیات شخصی م خوب می دونم که وقتی خانمی تشخیص بده
قیافه یه آدم غریبه جدید خیلی عجیبه، یعنی این که فاتحه عشق و وفاداری به
طرف قبلیش خونده شده.»

در پایان ماه سپتامبر، کوگل ماس به خاطر مشغله کاری زیادش دو روز از
ملاقات با اِما محروم ماند. وقتی روز سوم از طریق کمد جادویی وارد خانه اِما
شد، دید که پای چشم های اِما گود رفته و او به آرامی در حال گریستن است.
اِما با دیدن کوگل ماس فریادی از شادی کشید.

«اوه کوگل ماس... خیلی دلم برایت تنگ شده بود... فکر کردم بلایی
سرت اومده.»

«من هم همین جور عزیز دلم؛ اِما غصه نخور من حالا پیشتم.»
کوگل ماس اِما را محکم در آغوش کشید و در حالی که سرمست عطر
گیسوان او شده بود با خودش فکر کرد:

«تا حالا خیلی رنج کشیدم. اما حالا به اون چیزی که می خواستم رسیدم.
من به اندازه کافی به اون روانکاو دزد پول دادم و به قدر کافی دافنه بوزینه رو
تحمل کردم. اِما جوون و پرشوره و من... خُب من هم فعلاً چند صفحه ای
جلوتر از رودولف هستم. اگه بتونم همیشه تو همین صد و بیست صفحه اول
کتاب پیام سر وقت اِما هیچ غصه ای ندارم و عشق هرگز نمی میره.»

اِما هم به اندازه کوگل ماس شاد بود. او تشنه هیجان بود و قصه های
کوگل ماس درباره زندگی شبانه برادوی^۱ اکلوپ های شبانه، ماجراهای عشقی
ستاره های تلویزیونی و سینمایی و رسوایی های اخلاقی پایان ناپذیر

1. Broadway

سیاستمداران و هنرمندان آمریکا او را به اندازه کافی و لازم هیجان زده می‌کرد؛ هرچند در نهایت خیلی هم از این ماجراها سر در نمی‌آورد. آن شب اما در حالی که سرش را روی شانه‌های کوگل ماس گذاشته بود، آهسته در گوشش زمزمه کرد:

«سیدنی... می‌شه دربارهٔ او جی سیمپسن^۱ برایم حرف بزنی؟»

کوگل ماس سری تکان داد و گفت:

«والله چی بگم... اون یه ورزشکار حرفه‌ای بی رقیبه... اون شکست‌ناپذیر

و غیر قابل مهاره... هیچ کی به گرد پاش نمی‌رسه.»

اما مشتاقانه پرسید:

«در مورد جوایز اسکار چی؟... می‌دونی، من حاضرم همه چی مو حتی

شرافت از دست رفته مو بدم تا یکی شو بگیرم.»

کوگل ماس سرش را خاراند و گفت:

«خب حقیقتش این کار به که خیلی از هنرپیشه‌های خانم حاضرن انجام

بدن تا یه اسکار نصیب شون بشه؛ اما مسئله اینجاست عزیز دلم که تو باید اول

یک فیلم خوب بازی کنی تا بتونی کاندید جایزهٔ اسکار بشی... همین طوری

الکی هم نیست.»

اما با اصرار ادامه داد:

«می‌دونم... می‌دونم... توضیح دادی. اما من احساس می‌کنم که بازیگری

تو خون منه. البته می‌دونم که باید یکی دو تا کلاس برم... شاید کلاس‌های لی

استراسبرگ^۲ بد نباشه... بعداً اگه یه مدیر برنامه زبر و زرنگ هم داشته باشم...

وای خدا جون! چی می‌شه... کوگل ماس این کارو واسه منی می‌کنی؟»

کوگل ماس با تردید پاسخ داد:

1. O. J. Simpson

2. Lee Strasberg

«باشه، سعی خودمو می‌کنم... باید ببینم پرسکی چی می‌گه.»

آن شب وقتی کوگل ماس به آپارتمان پرسکی بازگشت، پیش از هرچیز، با جادوگر درباره امکان عملی شدن پیشنهادِ اما صحبت کرد. پرسکی متفکرانه پاسخ داد:

«باید درباره این موضوع خوب فکر کنم... باید رویش کار بشه. شاید تا فردا راست و ریش کنم اما قول نمی‌دم. سخت‌تر از این کار قبلاً انجام شده که البته من دقیقاً یادم نیست چه کاری بوده؛ اما مطمئنم که این سخت‌ترین کاری نیست که تا حالا از من درخواست شده.»

در بازگشت به خانه، آتشفشانی به نام دافنه کوگل ماس آماده فوران بود. «مرتیکه پاک واسه ما شبگرد شده... تو دیگه جداً شورش رو درآوردی کوگل ماس... کدوم گورستونی بودی تا این وقت شب؟»

کوگل ماس خسته و خمیازه کشان در حالی که لباس هایش را درمی‌آورد جواب داد: «عزیزم، من با لئونارد پاپکین^۱ بودم. مشغول بحث درباره سیاست‌های کشاورزی مومیالیست‌ها در لهستان بودیم... خودت که پاپکین رو می‌شناسی... تو این زمینه خداست.»

دافنه بالحنی مشکوک پرسید:

«جداً... راست می‌گی؟... حقیقتش این یکی دوماه خیلی عجیب و

غریب شدی... یه جورای ناخوشایندی سر حال و خوشی.»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«به هر حال یادت نره که شنبه تولد پدر منه.»

کوگل ماس در حالی که آخرین قطعه لباس زیرش را درمی‌آورد و وارد

حمام می‌شد گفت:

1. Leonard Popkin

«حتماً حتماً، یادم نمیره.»

«همه اعضای فامیل میان اینجا... دوقلوها و پسر عمو همیشه^۱ هم هستن...
یادت باشه که باید نسبت به پسر عمو همیشه رفتار مؤدبانه تری داشته باشی...
اون تورو خیلی دوست داره... ببینم گوشت بامنه؟»

کوگل ماس شیر دوش را تا آخر باز کرد تا صدای نفرت‌انگیز زنش را
نشنود. به دیوار حمام تکیه داد و نفس عمیقی کشید. چند ساعت دیگر
می‌توانست به یون‌ویل پیش محبوبش، عزیز دلش اما باز گردد. اگر همه چیز
خوب پیش می‌رفت، او می‌توانست یک آخر هفته فراموش نشدنی را با اما
سپری کند.

ساعت سه و پانزده دقیقه بعد از ظهر روز بعد، کوگل ماس بار دیگر از
طریق کمد جادویی پرسکی، به خانه اما سفر کرد. کوگل ماس و اما سوار بر
کالسکه از شهر خارج شدند و در یک نقطه خلوت و پرت نزدیک جنگل،
طبق سفارش پرسکی، کالسکه را متوقف کردند، همدیگر را در آغوش
گرفتند، چشم‌هایشان را بستند و تاده شمردند. وقتی مجدداً چشم باز کردند،
کالسکه مقابل ورودی هتل پلازا^۲ بود جایی که کوگل ماس از دو روز قبل یک
سوئیت دو نفره اجاره کرده بود.

«من عاشق اینجام! اینجا دقیقاً جاییه که همیشه تو رویاهام می‌دیدم.»

اما سر از پانمی‌شناخت، شگفت‌زده و خوشحال به در و دیوار سوئیت
نگاه می‌کرد، آخر سر هم کنار پنجره سوئیت رفت و با اشتیاق شروع به
تعریف چشم‌انداز رو به رویش کرد.

«طبق اون چیزایی که برای من تعریف کردی، اون باید پارک مرکزی شهر
باشه. اونجا هم لابد محله چینی هاست. اونجا هم فائوشوارتز^۳... وای
خدا جون... اینجا بهشته.»

1. Hamish

2. Plaza

3. F.A.O. Schwarz

بعد کنار آینه رفت و در حالی که با شیفنگی به تصویر خود در آینه قادی خیره شده بود، گفت:

«ممنون کوگل ماس... هزار بار ممنون... تو خیلی خوبی.»

کوگل ماس با رضایت گفت:

«جداً خیلی خوشحالم که از این جا اینقدر خوششت اومده... تو تازه هنوز

تخت‌های این هتل رو امتحان نکردی... نمی‌دونی چقدر نرم و راحتن.»

«باشه اونارو هم امتحان می‌کنم؛ اما فعلاً بیا بریم شهر رو ببینیم... دوست

دارم بریم یک نمایش تو برادری ببینیم، بعدش هم بریم تماشای فیلم جدید

جک نیکلسن^۱.»

هم‌زمان با جستجوی کوگل ماس و اما در روزنامه‌های عصر برای یافتن

سینماهایی که فیلم جدید جک نیکلسن را نشان می‌دادند، پرفسوری در

دانشگاه استنفورد^۲ که مشغول مطالعه کتاب مادام بواری برای بار سوم بود با

تعجب و نارضایتی به همکارش گفت:

«من اصلاً نمی‌تونم بفهمم که این کتاب چطور به عنوان یه اثر کلاسیک

برجسته شناخته شده. اول که یک شخصیت عجیب و غریب و زائد به اسم

کوگل ماس وارد داستان می‌شه و بعد هم ناگهان مادام بواری از صحنه داستان

غیبش می‌زنه... تا اونجا که یادمه، دفعه قبل که کتابو می‌خوندم از این

خبرها نبود.»

همکارش خردمندانه توضیح داد:

«دوست عزیز بی‌خود خون خودتو کثیف نکن. اتفاقاً این از مشخصه‌های

اصلی آثار کلاسیکه، هزار بار هم که اونهارو بخونی باز یک چیز جدیدی

توشون کشف می‌کنی... برای همین که این کارها هیچ‌وقت کهنه نمی‌شن.»

عشاق یک آخر هفته رویایی را در کنار هم سپری کردند. کوگل ماس به دافنه گفته بود که برای شرکت در سمپوزیوم «بررسی کاربرد موازی افعال اشتقاقی و صرفی در آثار ناموجود ادبیات یونان باستان» بایستی به بوستون^۱ سفر کند و تا دوشنبه نمی‌تواند به خانه برگردد. در آن عصر شنبه سحرانگیز و عاشقانه، کوگل ماس و اما به سینما رفتند، در محله چینی‌ها شام خوردند، و سپس به هتل بازگشتند و تا صبح بیدار ماندند و با هم حرف زدند.

صبح روز دوشنبه، هنگامی که سوار تاکسی به طرف آپارتمان پرسکی می‌رفتند کوگل ماس با خود فکر کرد: «ریسک بزرگی کردم، اما ارزشش را داشت. فکر نکنم بتوانم خیلی زیاد بیمارم اینجا چون ممکنه هوایی بشه، اما خب هر از چند ماهی بدک نیست واسه آب و هوا تازه کردن از یونویل برش دارم بیمار اینجا.»

در آپارتمان پرسکی، اما پس از این‌که موفق شد با زحمت زیاد جعبه لباس‌های جدید و سایر خریدهایش را داخل کمد جادویی جاده همراه با کتابش وارد کمد شد. پرسکی در کمد را بست و سه ضربه به آن زد اما هیچ اتفاقی نیفتاد. اما هنوز داخل کمد بود.

پرسکی متعجب و ناراحت، چند ضربه دیگر به کمد زد؛ اما خیر، کمد اصلاً قصد کار کردن نداشت، پرسکی زیر لب زمزمه کرد:

«یه چیزی این وسط ایراد پیدا کرده.»

کوگل ماس وحشت زده فریاد زد:

«چرید نگو... پرسکی، تو حتماً شوخی می‌کنی... چطور کار نمی‌کنه؟»

«آروم باش... آروم باش... ببینم اما تو هنوز داخل کمدی؟»

«بعله.»

پرسکی با عصبانیت چند مشت محکم به کمد زد. صدای اعتراض اما از داخل کمد بلند شد:

«پرسکی زده به سرت. من دارم این تو کر می‌شم.»

کوگل ماس با در ماندگی فریاد زد:

«پرسکی... ما هر طور شده باید اونو برگردونیم خونه‌اش... من یک مرد متأهل شرافتمند و آبروسندم. من دو ساعت دیگه باید سرکلاس باشم... من اصلاً برای ادامه نگهداری اما تو این شهر آمادگی ندارم.»

پرسکی مغشوش و عصبی جواب داد:

«آروم باش و حواسم رو پرت نکن... من جداً از این قضیه سر در نمی‌آورم... فکر می‌کنم یک خورده بیشتر از یک خورده کار می‌پره... باید پشت کمد رو باز کنم و قطعاتش رو سرویس کنم... تو باید فعلاً اِمارو از اینجا پیری.»

کوگل ماس همراه با اما سوار یک تاکسی شدند و به پلازا بازگشتند. کوگل ماس توانست سر وقت به کلاس برسد، اما هر ده دقیقه یک بار کلاس را برای تلفن زدن ترک می‌کرد. بقیه روز نیز پای تلفن بود؛ یک بار به پرسکی زنگ زد و بار دیگر به اما.

در آخرین مکالمه تلفنی با پرسکی، جادوگر با کمال تأسف به او اطلاع داد که رفع ایرادهای فنی کمد کمی بیش‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرده طول می‌کشد و کوگل ماس باید دست کم دو سه روزی با شرایط موجود مدارا کند. آن شب، وقتی کوگل ماس خسته، عصبی، آشفته و نگران به خانه رسید دافنه از او پرسید:

«سمپوزیوم چطور بود؟ تکلیف افعال بی‌قاعده روشن شد؟»

کوگل ماس در حالی که با دست‌های لرزان و اعصاب خراب مشغول روشن کردن سیگاری از طرف فیلترش بود پاسخ داد:

«خیلی خوب بود؛ هر چند همه چیز روی قاعده پیش نرفت.»

دافنه با تعجب و سوء ظن به او خیره شد و پرسید:

«چته؟ دستات داره مثل بید می‌لرزه.»

«من؟! دستام می‌لرزه؟!... چه حرف خنده‌داری! من به اندازه یک صخره

بلکه به اندازه یک کوه آرامش دارم... فقط احساس می‌کنم هوای خونه گرفته

است و باید برم بیرون به قدمکی بزنم.»

کوگل ماس از خانه خارج شد، یک تاکسی صدا کرد و مقابل هتل پلازا

پیاده شد. اما با دیدن کوگل ماس با آزرده‌گی و عصبانیت شروع به غرزدن کرد:

«تو منو سرگردون کردی. منو از خونه و زندگی‌م برداشتی آوردی اینجا تو

دیار غربت... تک و تنها و بی‌هم‌زبون... بینوا چارلز... حتم دارم الان خیلی

دلش برای من تنگ شده.»

کوگل ماس رنگ‌پریده و عرق کرده تنها پاسخی که داشت این بود:

«به من فرصت بده عزیز دلم... همه چیز درست می‌شه.»

کوگل ماس اما را بوسید، از او خداحافظی کرد، با شتاب از پله‌ها پایین

دوید، از تلفن لابی هتل به پرسکی زنگ زد؛ چند بار سرش داد کشید و درست

پیش از نیمه‌شب به خانه بازگشت و به اتاق خواب رفت، جایی که دافنه بانگاه

غضبناکی که چیزی بدتر از آتش از آن می‌بارید منتظر آمدن او بود. کوگل ماس

با صدای لرزان و عذرخواهانه توضیح داد:

«داشتم دوتا خیابون بالاتر قدم می‌زدم که پاپکین رو دیدم که داشت

آشغالاشو می‌گذاشت دم در. یه بحث شیرین راجع به صرف ماضی بعید

استمراری فعل اربابه‌رانی در هزاره اول پیش از میلاد داشتیم که یک کم

طولانی شد.»

و لبخند زنان، رنگ‌پریده و ترسیده وارد بستر شد.

تمام طول هفته، این‌گونه با ترس و نگرانی و اضطراب بر

کوگل ماس گذشت.

صبح شنبه، کوگل ماس به دافنه اطلاع داد که برای حضور در کنگره جهانی «بررسی تطبیقی وندهای مرکب افعال متعدی زبان لاتین» عازم فیلادلفیاست. کوگل ماس به پلازا رفت و شنبه و یکشنبه را با اما سپری کرد؛ اما این شنبه و یکشنبه اصلاً قابل مقایسه با تعطیلات آخر هفته قبلی نبود. پیش از صرف شام رمانتیک یکشنبه شب، اما با روی تُرش و اوقات تلخ با کوگل ماس اتمام حجت کرد:

«یا تا فردا شب منو برمی گردونی به کتابم یا این که باهام ازدواج می کنی. در ضمن، اگه قصد ازدواج با من و نگهداشتن منو تو این شهر خراب شده داری، باید بهت بگم که من از قماش اون زنا نیستم که گوشه خونه بنشینم و بافتنی بیافم و کهنه بچه عوض کنم. من می خوام سر کار برم یا حداقل برم کلاس بازیگری... این که آدم بخواد خودشو تو یه اتاق حبس کنه و از صبح تا شب سریال های هتلف تلویزیونی نگاه کنه جداً کار احمقانه ایه.»

کوگل ماس مظلومانه گفت:

«چشم عزیزم، هرچی تو بگی... اما تو مجبور نیستی صبح تا شب تو این هتل خودتو حبس کنی.»

«جدی؟! فکر می کنی منتظر اجازه حضرت آقا بودم. خیال کردی مثل دخترهای کور و کچل گوشه این اتاق کز کرده بودم... من این چند روز مرتب می رفتم خیابونای دور و بر اینجارو می گشتم... دیروز هم خیلی اتفاقی با یک آقای مهربون تو پارک مرکزی ملاقات کردم... یک تهیه کننده معتبر نمایش های درجه یک برادوی که معتقد بود من دقیقاً جون می دم واسه نقش اول نمایش پرخرج جدیدش.»

کوگل ماس آزرده و بالحنی تمسخرآمیز پرسید:

«چه سعادت بزرگی... خوشم می آید که آدم های مهربون متنفذ وقتی همیشه به طور اتفاقی یک خانم خوشگل تنها رو تو پارک می بینن هوس

کشف استعدادشون گل می‌کنه. حالا این گرگ شاید پیشنهادش چه بود؟
صرف شام با دسر یا بدون دسر؟»

اما با خشم غرید:

«اون نه گرگ بود نه شیاد، اون یک جوون عجیب، پراحساس، مهربون و خونگرمه، اسمش جف سامتینگه^۱ و یک جایزه تونی^۲ هم برده... برده؟... شاید هم قراره ببره.»

احساس ناخوشایندی به کوگل ماس دست داد، چیزی به آخر کارش رسیده بود، چیزی به اسم «رابطه عاشقانه کوگل ماس کچل و اما بواری زیبارو». کوگل ماس بدون هیچ حرف اضافه دیگری اما را ترک کرد و سراغ پرسکی رفت که درست و حسابی سیاه مت کرده بود. پرسکی با مشاهده قیافه آشفته کوگل ماس سکسکه کنان او را دعوت به آرامش کرد.

«آروم باش دوست عزیز... حرص و جوش نخور سخته می‌کنی‌ها.»
کوگل ماس فوران کرد.

«آروم باشم... آروم باشم... تو فقط بلدی همینو بگی... من الان یک شخصیت داستانی مشهورو که در تدارک خیانت و بی وفایی نسبت به منه تو هتل پلازا قایم کردم. زنم حسابی بهم مشکوک شده و احتمالاً تا همین یکی دو روز آینده یک کارآگاه خصوصی برای تعقیب من استخدام می‌کنه. اون وقت تو می‌گی آروم باشم.»

پرسکی دهن دره‌ای کرد و بابی خیالی جواب داد:

«حقیقتش رو بخواهی من بدتر از اینش رو هم دیدم.»

کوگل ماس با عصبانیت ادامه داد:

«شدم مٹ سگی که دنبال دمش افتاده، اصلاً سراز کار خودم درنمی‌ارم،

هزینه هتل سرسام آورده و داره منو دچار مشکل جدی می‌کنه. اون وقت

جناب عالی جای یک فکر اسامی بی خیال نشستی این جا و مشروب زهر مار می کنی.»

«خب به من چه... می گی من چی کار کنم... این دنیای جادوست، همه چی ش با عالم واقعیت فرق می کنه.»

«فرق می کنه... فرق می کنه... اما خانم هوایی شده و می خواد استعدادهاشو به همه نشون بده... تازه این تمام مصیبت نیست. پرفور فیویش کاپکیندا^۱ که ادبیات تطبیقی تدریس می کنه و هیچ وقت چشم دیدنمو نداشته منو تو کتاب فلور شناسایی کرده و تهدید کرده که می ره به هیئت امنای کالج موضوع رابطه من با یک زن متأهل رو افشامی کنه... می دونی اگه این کارو بکنه چی می شه؟»

«چی می شه؟»

«من عملاً خاک بر سر می شم. آبروم می ره، از کالج اخراج می شم، ممنوع التدریس می شم و زنم با تقاضای طلاق کاری می کنه که مجبور بشم کاسه گدایی دستم بگیرم.»

«خب... توقع داری چکار کنم؟ من دارم شب و روز رویش کار می کنم. بی انصاف، مشکل اصلی تو مشکل عدم توانایی در کنترل وضعیت روحی نابسامانته... مشکلات اضطراب و استرس شدیدته... می دونی از این بابت من نمی تونم کمکی بهت بکنم. ناسلامتی من جادوگرم نه روانکاو.»

کوگل ماس مجدداً به هتل پلازا بازگشت. اما خودش را داخل حمام زندانی و در را پشت سرش قفل کرده بود. تهدید و خواهش و التماس و ناله و زاری کوگل ماس هیچ تأثیری در تغییر تصمیم او برای باز کردن قفل در نداشت. کوگل ماس در نهایت استیصال و درماندگی به پنجره سوئیت نگاه کرد و به فکر خودکشی افتاد؛ اما وقتی کنار پنجره رفت تازه به خاطرش آمد که

این سونیت در طبقه اول هتل است و بدتر از آن پایین پنجره یک محوطه چمن کاری بود که طبعاً باعث می شد پرش از پنجره در نهایت و در بهترین حالت ممکن و متصور به شکستن دماغش منجر شود.

کوگل ماس از پنجره دور شد و فکر فرار از آمریکا و مهاجرت به اروپا به مغزش خطور کرد؛ می توانست در اروپا زندگی جدیدی را شروع کند، در اروپا مطمئناً یک پرفسور ادبیات لاتین و یونان از ارج و قرب بیش تری برخوردار بود و... پیش از این که کوگل ماس بتواند بیش تر در این زمینه فکر - یا خیالبافی - کند زنگ تلفن به صدا درآمد؛ آن سوی خط، پرسکی مرده بزرگی برای او داشت.

«هی کوگل ماس، اون زنک بوواری رو برش دار بیار اینجا. فکر کنم ایراد این کمد برطرف شد.»

کوگل ماس دوست داشت پرسکی همان جا کنار دستش بود تا ماچ بارانش کند.

«جدی می گی... موفق شدی... پسر! تو نابغه ای... ما یک دقیقه دیگه اونجا هستیم.»

اما با اطلاع از برطرف شدن ایراد کمد جادویی، قفل در حمام را باز کرد و در کم تر از یک ربع ساعت، او و کوگل ماس در آپارتمان پرسکی بودند.

اما مجدداً با خریدهایش وارد کمد شد. پرسکی در کمد را بست، نفس عمیقی کشید و سه ضربه به جعبه زد. صدای تپ تپی که برای کوگل ماس از نغمه هر بلبلی دل نواز تر و زیبا تر بود به گوش رسید. وقتی پرسکی در کمد را باز کرد، از اما براری اثری نبود. او به صفحات کتابش، جایی که واقعاً به آن تعلق داشت، بازگشته بود. کوگل ماس با رضایت و آسودگی خاطر نفس عمیقی کشید، دست پرسکی را به گرمی فشرد و قول داد:

«تموم شد... من درس خودمو گرفتم. دیگه هیچ وقت به زخم خیانت

نمی کنم... هیچ وقت.»

سه هفته بعد، در عصر یک روز آفتابی زیبا، زنگ آپارتمان پرسکی به صدا درآمد و وقتی او در را باز کرد کوگل ماس را دید که بالبخندی ملیح بر لب پشت در ایستاده بود.

«به به، جناب پرفسور کوگل ماس... دیروز دوست امروز آشنا... از این طرفا؟»

«خواستم... می خواستم... یک دفعه دیگر امتحان کنم... یکبار برای همیشه. یک کتاب جالب دیشب می خوندم به اسم پشت پرده های حرممرا درباره زن های شرقیه... تو نمی دونی این زن های شرقی چقدر خانم، چقدر خونگرم و از همه بهتر چقدر کم توقع و وفادارن... بعد دیدم امروز خیلی هوا آفتابی و رمانتیکه کتابو گذاشتم تو جیب این پالتو و گفتم مزاحم تون بشم دیگه.»

«باشه، خوش اومدی. فقط باید بدونی که قیمت بیست و پنج دلار شده؛ چون خرج و مخارج بالا رفته... البته به خاطر این که اون دفعه آخر کلی دردسر کشیدی این دفعه رو نصف قیمت باهات حساب می کنم.»

«پرسکی... تو جداً ماهی یک پارچه آقای.»

کوگل ماس چند تار موی باقی مانده بر فرق سرش را با دقت شانه زد و در حالی که وارد کمد می شد با کمی تردید پرسید:

«حالا این درست کار می کنه دیگه، مگه نه؟»

«امیدوارم... راستش بعد از آخرین دفعه ای که تو اینجا اومدی دیگه

امتحانش نکردم.»

پرسکی در کمد رابست و سه ضربه به آن زد. هم زمان با برخاستن صدای تپ تپ، ناگهان پشت کمد جرقه ای زد، صدای یک انفجار خفه به گوش رسید و کمد ناگهان آتش گرفت. پرسکی از وحشت به عقب پرید، احساس کرد قلبش گرفته و پیش از این که بتواند حرفی بزند یا فریادی بکشد سکه

کامل کرد، قلبش از حرکت ایستاد و در جامرد. آتش نیز ابتدا کمد و سپس تمام خانه را سوزاند. خب لابد دوست دارید بدانید بر سر کوگل ماس چه آمد؟ متأسفانه کوگل ماس اشتباهاً به جای کتاب پشت پرده‌های حرمراس کتاب بردمی تطبیقی افعال بی‌قاعده منسوخ زبان لاتین را که رنگ جلدی مشابه آن کتاب داشت داخل جیب پالتویش گذاشته بود. او ظاهراً همچنان در دشت ناهموار و پر پستی و بلندی دستور زبان لاتین، در حال فرار از دست فعل بی‌قاعده «عشق آسمانی ورزیدن» است که با پایهای کرکی شکل خود به شکل خستگی‌ناپذیری در تعقیب اوست.

به یاد نیدلمن

باگذشت چهار هفته، هنوز برای شخص من خیلی سخت است که مرگ ساندِر نیدلمن^۱ را باور کنم. من شخصاً در مراسم سوزاندن جنازه‌اش حاضر شدم و بنا به درخواست پرش یک دسته گل ختمی هم همراه خودم آورده بودم. خاطرم هست، در حالی که جنازه نیدلمن در آتش می‌سوخت همه ما ساکت و مغموم فقط به دو چیز فکر می‌کردیم: بارانی که بسیار تند می‌آمد و جنازه‌ای که بسیار دیر می‌سوخت.

نیدلمن از مدت‌ها پیش از مرگش نگران برگزاری این مراسم به شیوه‌ای آبرومندانه بود. خاطرم هست که در آخرین ملاقاتی که داشتیم با لحنی تأثیرگذار و سوزناک چنین چیزی گفت:

«خواهش می‌کنم وقتی مردم خوب منو بسوزونید. شاید فکر کنید که سوزوندن جنازه یک مُرده کار شنیعیه؛ اما باید بدونین که من ترجیح می‌دم سوزونده بشم تا این که زیر زمین دفن بشم و البته هر دو این‌ها رو به این که مجبور باشم به تعطیلات آخر هفته دیگه رو با زخم بگذرونم ترجیح می‌دم... بعد از این که منو سوزوندین، خاکستم رو داخل او کوزه چینی گرون قیمت

1. Sandor Needleman

سالن پذیرایی بریزین و اونو هدیه کنین به دانشگاه هایدلبرگ^۱ و سفارش کنین خاکسترهارو بریزن دور و اون کوزه رو به بالاترین قیمت ممکن بفروشن.»

نیدلمن آدمی نبود که بشود راحت درکش کرد. بیش‌تر آدم‌های دور و برش کم‌حرفی او را حمل بر غرور می‌کردند و سکوتش را ناشی از سردی و بی‌احساس بودن او می‌دانستند. اما او جداً آدم مهربانی بود. خاطرم هست، وقتی برایش ماجرای رقت‌انگیز تصادف قطاری را تعریف کردم که طی آن شانزده نفر جان خود را از دست داده بودند، نتوانست کلوچه دوم خود را بخورد و یا اگر هم خورد این کار را به زحمت انجام داد. نیدلمن معتقد بود که صحبت کردن یک شیوه خطا برای ایجاد ارتباط با دیگران است و شک نداشت که زبان به خاطر طبیعت پرایهام و دو پهلویش عامل اصلی ایجاد سوء تفاهم بین مردم دنیا است. او ترجیح می‌داد که از زبان اشاره استفاده کند؛ اما چون با این زبان آشنایی کافی نداشت بناچار او هم مثل بقیه در موارد ضروری حرف می‌زد. او یک ماه پیش از مرگش، به خاطر نزاع لفظی و سپس فیزیکی با دوایت آیزنهاور^۲، رئیس دانشگاه کلمبیا، از هیئت علمی به صورت مشروط اخراج شد. آیزنهاور معتقد بود که صدای زنگ در مدارس ابتدایی نشانه پایان کلاس درس است؛ اما نیدلمن اصرار داشت که این زنگ در حقیقت نشانه شروع کلاس بعدی است و وقتی دید آیزنهاور حاضر نشد با زبان خوش این حقیقت مسلم را بپذیرد، متوسل به زور شد. نیدلمن در همان مدت یک ماه خانه نشینی اجباری‌اش، کار تحقیق و مطالعه روی چند موضوع مختلف و متفاوت را شروع کرد. او از یک سو در پی تدوین یک رشته اصول اخلاقی نوین بشری بود که بر طبق آن نه تنها هدف وسیله را توجیه می‌کرد بلکه وسیله نیز هدف را توجیه می‌کرد. از سوی دیگر، در نیمه راه خلق تئوری

1. Heidelberg

2. Dwight Eisenhower

جدیدی در عالم معناشناسی بود که بر طبق آن ثابت می‌شد قدرت سخن گفتن ذاتی ذهن است؛ اما آخر گفتن مسئله‌ای است اکتسابی که فرد بایستی آن را در یافت جامعه بیاموزد. البته، این تمام فعالیت‌های او نبود. او فاصله صرف غذا تا آماده شدن قهوه‌اش را نیز به نگارش کتابی درباره شیوه‌های مؤثر نژادکشی اختصاص داده بود که در آن روشی بدیع و اعجاب‌آور برای کندن کله بیست‌هزار نفر در ثانیه به شیوه مرغداری‌ها پیشنهاد شده بود. ایده نگارش چنین کتابی ناشی از نگرش فلسفی خاص او بود.

به زعم نیدلمن، نازیسم تنها یک واکنش خودآگاه علیه فلسفه آکادمیک بود. بعضی‌ها معتقد بودند که خیلی راحت می‌شود به موضع او در قبال نقش مؤثر هیتلر^۱ در پدید آمدن جامعه نوین بشری ایراد گرفت؛ اما خب، کسانی که چنین ایرادی می‌گرفتند احتمالاً نخستین نوشته‌های فلسفی او را مطالعه نکرده بودند.

نیدلمن در نخستین مقاله برجسته خود با عنوان «فلسفه: بودن یا نبودن» اساس علم هستی‌شناسی معاصر را زیر سؤال برد و اثبات کرد که انسان پیش از خلق جهان وجود داشته اما انتخاب چندان زیادی برای محل سکونت خود نداشته است. او در همه مقاله‌های فلسفی خود، بین وجود و هستی تفاوت قائل می‌شد و تردیدی نداشت که یکی از آن‌ها بر دیگری مقدم است و ارجحیت دارد، هرچند دقیقاً نمی‌توانست بگوید کدام یک. کمال شعور انسانی، به باور نیدلمن، عبارت بود از آگاهی از پوچی حیات و بیهودگی استفاده از زبان. برای مدت ده سال پرسش اساسی او در پایان سخنرانی‌هایش این بود: «خدا خاموش است. چه کنیم که انسان خفقان بگیرد؟»

به زعم نیدلمن، انسان چیزی جدا از طبیعت نبود، اما آنقدر در ماده حل شده بود که نمی‌توانست فارغ از جشمش، وجود خودش را مشاهده کند. به

1. Hitler

باور او، انسان برای مشاهده واقعیت وجودی خود دو راه پیش رو داشت: رستگاری روحی و یا نصب یک آینه قدی در تالار پذیرایی منزلش. نیدلمن هستی‌گریز بود، در بیش‌تر نوشته‌هایش از زندگی به عنوان «دغدغه ساعت شنی» یاد می‌کرد و اعتقاد داشت که بزرگ‌ترین مصیبت زیستن در نقش انسان، محکوم بودن به زندگی در زمان است.

نیدلمن در مدت سکونتش در آلمان مجذوب فلسفه قدرت و شیفته «حزب ملی‌گرایان سوسیالیست» بود، اما وقتی پیروان این فلسفه و اعضای این حزب به قدرت رسیدند و تصمیم به سوزاندن نیدلمن و هم‌کیشانانش گرفتند، نیدلمن تصمیم گرفت ضمن تجدید نظر در عقاید فلسفی‌اش، موقعیت جغرافیایی‌اش را نیز تغییر دهد. او از یک بوته پرشاخ و برگ به عنوان ابزار استتار خود استفاده کرد و با حرکت در امتداد جاده منتهی به مرز پس از دو سال توانست از خاک آلمان خارج شود، بدون این‌که احدی متوجه خروج ماهرانه او از کشور شود.

نیدلمن، پس از فرار از آلمان، به تمام نقاط اشغال‌نشده و نیمه اشغال‌شده اروپا سرکشید. دانشجویان و روشنفکران کشورهای مختلف که عقاید و نظرات پیشرو و نوین او سخت آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده بود در جای جای اروپا مقدمش را گرمی می‌داشتند. در این ایام گذار و گذر، نیدلمن موفق به چاپ اثر بزرگ زمان، هستی و حقیقت: یک ارزیابی سینماتیک از پوچی و جزوه کوچک بهترین رستوران‌هایی که در حال اختفا و فرار در اروپای جنگ زده می‌توانیم در آن‌ها غذا صرف کنیم شد. اولی برای او شهرت و دومی برایش ثروت به ارمغان آورد. مارتین بوبر^۱، که سخت شیفته آثار او — به ویژه دومی — شده بود، دعوت‌نامه‌ای از آمریکا برای نیدلمن فرستاد؛ اما متأسفانه از آنجا که هتلی که برای اقامت نیدلمن در آمریکا در نظر گرفته شده بود به خاطر تعمیرات نمای

رستوران در دست تعمیر بود، او از این سفر منصرف شد. از سوی دیگر، هیتلر که با خواندن آثار نیدلمن - به ویژه دومی - سخت آشفته شده بود شخصاً یک گردان از سربازان ارتش آلمان مجهز به یک واحد شعله افکن را به پراگ^۱ فرستاد تا در کمترین زمان ممکن نسبت به نابودی کامل نیدلمن و آثارش اقدام لازم را به عمل آورند. خوشبختانه در حالی که سربازان آلمانی تنها یک چهارراه با مخفیگاه او در پراگ فاصله داشتند، چرخ کامیون آن‌ها پنچر شد و نیدلمن با اطلاع از ورود قریب الوقوع آن‌ها و استفاده از فرصت به دست آمده، برای مهاجرت به آمریکا و اقامت در هتلی دیگر تصمیم قطعی گرفت و با اولین پرواز اروپا را به مقصد آمریکا ترک کرد. نیدلمن در فرودگاه، وقتی که با مشکل اضافه بار مواجه شد، به طور اتفاقی با آلبرت انیشتین آشنا شد. انیشتین خیلی دوستانه به او توصیه کرد که برای حل این مشکل، بسته بزرگی را که همچنان به عنوان ابزار استتار همراه خود داشت دور بیندازد و این راهنمایی بزرگ مقدمه‌ای شد بر دوستی صمیمی و پرتیر این دو دانشمند برجسته.

انیشتین پنج سال بعد در حاشیه نسخه دست‌نویس «تئوری نسبیت» که برای او فرستاده بود چنین نوشت:

«دوست عزیزم، کارهای من و تو خیلی شبیه همدیگر هستند؛ هرچند من هنوز دقیقاً نمی‌دانم کارهای تو دقیقاً درباره چیست؟»

در آمریکا و در دهه پنجاه، در گرماگرم ماجرای کمیته فعالیت‌های ضد آمریکایی سناتور مک‌کارتی^۲ و تب شکار جاسوس، نیدلمن نیز به خاطر هواداری تلویحی از جامعه اشتراکی در یکی از آثارش، برای پاسخگویی فراخوانده شد. نیدلمن در این مقاله ادعا کرده بود که آزادی واقعی تنها در یک نظام اقتصادی بدون تبعیض دست یافتنی است و لانه مورچگان را به عنوان

1. Prague

2. McCarthy

مدل خرد و کندوی زنبور عسل را به عنوان الگوی کلان جامعه اقتصادی ایده‌آل خود معرفی کرده بود. گفته می‌شد که نیدلمن برای دستیابی به این نتیجه سه ماه تمام در مجاورت یک لانه مورچگان چادر زده بود - نیدلمن از نیش زنبور خیلی می‌ترسید - و حتی در جایی از مقاله‌اش با شیفتگی و حسرت نوشته بود: «هماهنگی مورچگان غبطه برانگیز است، اگر انواع ماده آن‌ها کمی زیباتر و اندکی جذاب‌تر بودند دیگر هیچ غصه‌ای نداشتند.»

طبیعی بود که چنین مقاله‌ای خشم محافظه کاران آمریکایی را برانگیخت و آن‌ها سریعاً نیدلمن را به کمیته فعالیت‌های ضد آمریکایی فراخواندند. نیدلمن در روز بازجویی اسامی تمام دوستان و آشنایانش را به عنوان اعضای فعال حزب کمونیست به کمیته تسلیم کرد. نیدلمن بعدها در توجیه این عمل غافلگیرانه در کتاب خدمت یا خیانت: واژگونگی فلسفی چنین نوشت: «اعمال سیاسی هیچ‌گونه عواقب اخلاقی در پی ندارند چون خارج از قلمرو حقیقت قرار دارند. از این رو، خبرچینی سیاسی نه یک عمل مذموم اخلاقی بلکه یک پنداره ذهنی ناشی از وضعیت واژگونگی هستند.»

با وجود این توجیه فلسفی قابل قبول، نیدلمن از منوی جامعه دانشگاهی طرد شد؛ اما هالیوود در شرایطی که بیش‌تر فیلمنامه‌نویسان زبده‌اش به اتهام همکاری نکردن با کمیته فعالیت‌های ضد آمریکایی از فعالیت ممنوع شده بودند با آغوش باز پذیرای نیدلمن و آثارش شد. کمپانی برادران وارنر^۱ بر اساس اثر بزرگ او هستی و حقیقت فیلمی عظیم با حضور راک هادسن و الیزابت تیلور^۲ تهیه کرد و کمپانی والت دیسنی حقوق اقتباس انیمیشن از تمامی مقاله‌های فلسفی نیدلمن را یک‌جا از او خرید. نیدلمن شخصاً علاقه خاصی به محصولات دیسنی داشت و به وجود توضیحات روشن و کافی

1. Warner

2. Elizabeth Taylor

ماکس پلانک^۱ در مورد ساختار انیمیشن، و موسسه ملاقات رو در رو با میمی ماوس^۲ و صرف یک فنجان قهوه با او لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد.

نیدلمن در طول دهه شصت و هفتاد زندگی آرامی را سپری کرد و سعی می‌کرد حتی الامکان خود را از چالش‌های اجتماعی دور نگه دارد و می‌شود گفت که تا روز آخر عمرش در این مورد کاملاً موفق بود. خب، شاید کنجکاوی بدانید که سرانجام چه چیزی توانست چنین مرد بزرگی را از پای درآورد. آنفلوآنزای مرغی، جنون گاوی، انسداد روده یا... نه! هیچ‌کدام. نیدلمن در هفته پایانی زندگی‌اش نگارش کتابی با عنوان نبودن: چه کنیم اگر ناگهان احساس کنیم وجود نداریم را آغاز کرد. در اواخر نگارش این کتاب، او به فراست دریافت که اصلاً وجود ندارد، دوستانش نیز وجود ندارند و تنها چیزی که واقعی است و وجود دارد چک دستمزد اوست. نیدلمن برای فصل آخر این کتاب با عنوان «سنجش نقش ارتفاع در تمایز هستی و نیستی» همراه با چک دستمزدش به پشت بام بلندترین آسمانخراش نیویورک رفت. اول چک را انداخت و بعد خودش پایین پرید.

چک کمی بعد از نیدلمن تقریباً سالم و دست نخورده بر روی سنگفرش‌های پیاده رو به زمین نشست و نیدلمن...

خب، می‌توانم مطمئن باشم که شما هم بعد از خواندن این مطلب تصدیق می‌کنید که او حقیقتاً مرد بزرگی بود.

اعترافات یک سارق مادرزاد

مطلب زیر قسمتی کوتاه از خاطرات مفصل ویرجیل آیوز^۱ است که اکنون در حال سپری نمودن نخستین دوره نود و نه ساله محکومیتش از چهار دوره حبس ابدی است که به آن محکوم شده است. آقای آیوز قصد دارد پس از آزادی به عنوان سفیر صلح سازمان ملل در یکی از کشورهای خاورمیانه به جامعه جهانی خدمت کند:

بله، من دزددم. چرا ندزددم؟ جایی که من بزرگ شدم آدم باید می دزدید تا بتونه شکم شو سیر کنه و زنده بمونه. بعد هم که خوب بزرگ شدم، مجبور بودم بدزددم تا بتونم به پیشخدمت‌های رستوران انعام حسایی بدم. بیش‌تر برویچه‌ها ده دلار و پونزده دلار انعام می‌دادن؛ اما من کم‌تر از بیست تا نمی‌دادم که همین باعث می‌شد پیشخدمت‌ها بهترین سرویس رو به من بدن. تازه، همیشه هم دزدی واسه این چیزا نبود. خاطرم هست یه دفعه موقع سرقت از یه خونه، دو سه تا پیژامه دزدیدم چون پیژامه‌های خودم اصلاً راحت نبود و مرتب پامو می‌خورد؛ یا یه دفعه چله تابستون از پشت بوم یه خونه چند تا زیرپیرهنی دزدیدم چون تو اون گرما با پیرهن رو اصلاً نمی‌شد

خوابید. این به هر حال به راه زندگی بود، حالا گیریم خیلی شرافتمندونه و آدم حسابی پسند نبود. لابد فکر می‌کنین که من تربیت خیلی بدی داشتم. خب نمی‌تونم این حقیقتو انکار کنم، بله بابای ما، یعنی بابای من و آبجیم و داداشام، همیشه در حال فرار از دست پلیس بود. راستش رو بخواید من تا بیست و دو سالگی نتونستم ببینم بابام دقیقاً چه ریخت و قیافه‌ای داره. سال‌های سال من فکر می‌کردم اون یه کوتولهٔ ریشو با عینک شیشه تیره‌اس که همیشه خدا هم در حال شلیدنه (چون فکر می‌کردم قاعدتاً در جریان این همه فرار از دست پلیس باید حداقل یه گلولهٔ پلیس به پاش خورده باشه). اما اگه فکر نمی‌کنین که من دارم براتون چاخان می‌کنم باهاس بگم که بابای کخدا بیامرزش من اون موقع که زنده بود یه آدم قد بلند و مو بلوند شبیه اون مرتیکه سوئدی لیندبرگ^۱ خلبان بود. یه دزد حرفه‌ای بانک بود. من به دورهٔ اوجش احترام می‌ذارم اما خودش باید حالی‌ش می‌شد که شصت و پنج سالگی یه سن استاندارد واسه بازنشستگی تو این رشته‌س. اون باید کنار می‌کشید، اما این کارو نکرد. این بود که در حین آخرین سرقتش افتاد زمین و لنگش شکست و مجبور شد سال‌های آخر عمرش رو به جای این که مثل یه حرفه‌ای گوشهٔ زندان بگذرونه روونهٔ آسایشگاه سالمندان و معلولین بشه.

ماما هم یه جانی تحت تعقیب بود. البته، اون قدیم ندیمما اوضاع مثل حالا نبود. زن‌ها از حقوق مساوی با مردها برخوردار نبودن و حقیقتش رو بخواین اصلاً دنبال همچین چیزی هم نبودن. واسه زن جماعت سابقهٔ جنایی برابر بود با دوبار لکه‌دار شدن دامن عفتش. یه همچین زنی واسه ادامه زندگی‌ش تو جامعه، باید همیشه یا یه جورایی باج می‌داد و یا یه جورایی با سمی، طناب داری، چیزی خودش رو خلاص می‌کرد و دیگه ادامه نمی‌داد. البته بعضی از

1. Lindbergh

خانوما تو شیکاگو^۱ ماشین می‌روندن؛ اما این ماجرا فقط وقتی شروع شد که آقایون راننده در سال ۱۹۲۶ اعتصاب کردن، چه اعتصاب و حشtnاکی! تو اون هشت هفته بی‌ماشینی و کم‌ماشینی، صدای همهٔ مردم در او مده بود؛ اما فلک زده‌تر از همه گانگسترا بودن که تو اون مدت اگه بانک می‌زدن مجبور بودن یا پیاده راه‌شون رو تا مخفیگاه گز کنن یا تو صف اتوبوس منتظر رسیدن ماشین وایسن، به هر حال، داشتم از مامانم می‌گفتم، اوضاع بد جامعه واسه کار کردن به زن باعث شده بود که اون نتونه به اندازهٔ بابام فعال باشه و فقط تا شعاع دو تا خیابون بالا و پایین خونه‌مون دله دزدی و آفتابه دزدی می‌کرد. البته، حداقلش این بود که تا روزی که تو نوادا^۲ به رحمت حق واصل شد حتی به بار هم گیر نیفتاد.

اگه بخواین دربارهٔ سایر اعضای خونواده‌م چیزی بدونین باید بگم که من به آبجی و دو تا داداش داشتم. جنی^۳، آبجیم، تبهکار کثیفی بود. اون واسه خاطر پول زن به مرتیکه بی‌شعور شد و به مدت سی سال هر روز و هر ساعت اونو می‌چاپید. هر جور که می‌خواین حساب کنین، حتی از لحاظ حرفه‌ای این کثیف‌ترین شیوهٔ دزدیه. برادرم جری^۴ به آدم اهل مطالعه بود، به کرم کتاب حسابی. اگه عضو خونواده ما نبود ممکن بود به چیزی بشه؛ اما چون پسر بابا ننهٔ دزد ما بود قاطی به باند زیرزمینی سارقین ادبی شد. اونا به حوزهٔ کاری گسترده داشتن، آثار ادبی گمنامو به اسم نوشته‌های نویسنده‌های جدید جا می‌زدن، به اسم نویسنده‌های معروف کتابای جعلی می‌نوشتن و دنبالهٔ شاهکارهای بزرگ ادبی رو چاپ می‌کردن. وقتی جری گیر افتاد در حال نوشتن آخرین فصل کتاب جدید هومر با اسم «اولیس علیه ژنرال گرانت» بود، خلاصه داداش بینوای مارو به ده سال آب خنک خوردن با اعمال شاقه

1. Chicago

2. Nevada

3. Jenny

4. Jerry

محکوم کردن؛ اما گاس و یلکز^۱، بچه پولداری که همون روز به جرم نوشتن بازگشت کمدی الهی بازداشت شده بود، باخ کردن ده هزار تا چوق دو روز بیش تر تو هلفلدونی نمودند. این همون چیزیه که تو آمریکا یا هر کشور خراب شده دیگری بهش می گن قانون. اما چارلی^۲ - جوون ترین داداشم - آدم بی دست و پایی بود که جز ولگردی و تنبلی هیچ کار دیگه ای بلد نبود - البته اگه تنبلی رو به جور کار حساب کنین - آخر سر به این جرم پلیس دستگیرش کرد و اون تاره تو زندون فهمید که این از معدود جرماییه که به سنت پول هم توش نیست.

اولین کار خلاف من، سرقت تکه تکه یه گرده نون بود. من تو نونوایی ریفکین^۳ کار می کردم. کارم این بود که کپک پیراشکی ها و نون شیرمال هارو پاک کنم تا صاحب مغازه اونارو جای جنس تازه به خلق الله قالب کنه. این یه کار ظریف و حرفه ای بود که من با کمک یه تیغ تیز جراحی به نحو احسن انجامش می دادم. اگه بهم نمی خندین باید بگم مثل کار با نیترو گلیسرین بود؛ اگه به خورده ش می ریخت کف زمین، ریفکین یه دعوای اساسی باهام می کرد. شاید اگه با آرنولد روتشتاین^۴ آشنا نشده بودم، یه شاگرد نونوا باقی می موندم و حداکثر یه دکون نونوایی باز می کردم. اما روتشتاین برای من از نقش مهم به دزد تو جامعه حرف زد. خود اون یه دزد باز نشسته بود که می گفت دیگه کار حرفه ای نمی کنه و فقط دوست داره نسل جوون و تازه نفس هارو راه بیندازه. یادمه یه جمله خیلی مهم به من گفت: «پسرم خُرد خُرد بدزد همیشه بدزد.» من حرف اونو گرفتم و واسه کار اولم، هر روز یه باریکه خیلی باریک از یکی از نونا می بریدم و زیر کتم قایم می کردم. بعد سه هفته، با گذاشتن اون باریکه ها کنار هم یه نون کامل داشتم، ذوق زده کار اولم پیش روتشتاین بردم؛ اما اون خیلی ساده گفت: «احمق جون! نگرفتی حرفمو.»

1. Gus wilks

2. Charlie

3. Rifkin

4. Arnold Rothstein

خیلی بهم برخورد، ضمن این که خیلی اساسی احساس عذاب وجدان داشتم. تصمیم گرفتم اون نو نو برگردونم به مغازه اما وقتی داشتم این کارو می کردم گیر افتادم. آخه این که بخوای هر برش نو رو سر جای اصلی ش بذاری جداً آخر مصیبت بود.

خلاصه، آقای که شما باشین من سر از دارالتأدیب «المیرا»^۱ درآوردم. اونجا به خراب شده جهنمی واقعی بود. پنج دفعه از اونجا در رفتم. دفعه اول پریدم تو بار به کامیونی که داشت رخت چرکای زندونیارو می برد بیرون. دم در، ایست بازرسی ماشینو نگه داشت و یکی از نگهبانا متوجه حضور من بین رخت چرکا شد. با باتومش به سیخونک به پهلوی من زد و خیلی زک پرسید که من اونجا دقیقاً دارم چه غلطی می کنم. من هم خیلی معصومانه جواب دادم: «جان ارواح آقات... من به مشت رخت چرکم.» می توئم قسم بخورم که صداقت حرف زدن من تو وجودش اثر کرد و واسه به لحظه شک کرد. کمی دور و بر من قدم زد. دوبه شک بود که بی خیال من بشه یا نه. بعد، من کارو خراب کردم و ادامه دادم: «منی از جنس اون پارچه های کتونی راه راه و زبری هستم که واسه دوخت روپوش و فرش ازم استفاده می کنن.» اینجا بود که خفتمو گرفت و به دستام دستبند زد. آخه هر احمقی می دونه که هیچ فرشی رو از کتون نمی دوزن، حالا هر چقدر هم لحن آدم صادقانه باشه.

من تو «المیرا» چیزای زیادی درباره انواع خلاف و گوشبری یاد گرفتم: جیب بری، زدن گاو صندوق، بریدن شیشه با الماس، خالی کردن دخل سوپر مارکت ها. این کلیاتش بود. در مورد جزئیات کار هم به فوت و فنایی دستم اومد؛ این که مثلاً اگه تو به خونه گیر بیفتی و پلیس بگه: «ما خونه رو محاصره کردیم، دستا بالا بیاین بیرون.» اصلاً نباید تیراندازی کنی بلکه باید بگی «الان

دستم بنده» یا «گلاب به روتون دست به آیم» تا بلکه اون وسط مسطایه فرجی بشه و آدم یه خاکی تو سرش بکنه.

خلاصه، دست آخر که ول مون کردن از «المیرا» بز نیم بیرون، من یکی از بهترین دزدای لعنتی‌یی بودم که می‌تونستین تو عمرتون ببینین. می‌دونم که مردم وقتی صحبت دزدهای فوق حرفه‌ای نیمه اول قرن بیستم می‌شه فوراً یاد خانواده رافلز^۱ می‌افتن. رافلزها نیز و بز بودن، قبول دارم؛ اما اونا سبک خودشونو داشتن، من هم سبک خودمو. یادمه یه دفعه با پسر رافلز بزرگ رفتم ناهار رستوران هتل ریتز^۲ تو مایه‌های رو کم‌کنی اون نمک و فلفل دون رو دزدید و من ظرف‌های نقره و دستمال سفره رو. بعد، او سس کچاپ رو دزدید؛ اما من واسه این‌که نشون بدم شاه‌دزد کلاهش رو کش رفتم. اون البته کم نیاورد چتر منو دزدید. بعد موقع تموم شدن غذا هوس کردیم یه کار مشترک کنیم؛ پس با کمک هم یکی از پیشخدمتای رستوران را دزدیدیم. اما خوب همین‌جا واسه کسانی که تمیدونن بگم که رافلز کبیر کارش رو با گربه دزدی شروع کرد (من البته شخصاً نمی‌تونم این کارو بکنم چون سبیلای گربه باعث می‌شه عطسه بگیره). به هر حال، رافلز هم با تمام زرنگی و تیز و بُزی‌ش آخر سر گیر دو تا پلیس اسکاتلند یارد^۳ افتاد که به شکل سگ بولداگ^۴ تغییر قیافه داده بودن.

من از اون تیپ آدم‌ها نیستم که دوست دارن مدام از خودشون و کارشون تعریف الکی کنن؛ اما دوست دارم از کارهای عجیب و درجه یک خودم تو این حرفه که پلیس هیچ وقت ازشون سر در نیاورد یکی دو تا چشمه رو کنم. یادمه یه دفعه وارد یه خونه‌ای شدم و گاوصندوق شو خالی کردم. حالا با مزه اینجا بود که زوج صاحب‌خونه تو همون اتاق نشسته بودن و با علاقه و

1. Raffles
3. Scotlandyard

2. Ritz
4. Bulldog

اشتیاق داشتن به سریال جلف تلویزیونی رو تماشامی کردن، گاو صندوق رمز سختی داشت و من دست آخر مجبور شدم از دینامیت استفاده کنم و وقتی صدای انفجار دینامیت بلند شد زن و مرد صاحب‌خونه برای به لحظه کوتاه سرشونو برگردوندند و با تعجب منو نگاه کردن. اما وقتی براشون توضیح دادم که عضویه انجمن خیریه هستم و قراره تمام محتویات گاو صندوق شون صرف نگهداری از بچه یتیم‌هایی بشه که باباشون در حین خوردن پاپ‌کورن زیر تریلی هجده چرخ بی‌بوق رفته خیلی متأثر شدن و ضمن تشکر از من، سرشونو برگردوندن تا بقیه سریال‌شونو تماشا کنن و تازه وقتی سریال‌شون تموم شد و می‌خواستن برن بخوابن از من پرسیدن که چراغ‌رو خاموش کنن یا نه. من خوشبختانه اون شب عقل به خرج دادم و با استفاده از هوش و ذکاوت فطری خودم اثر انگشت فراتکلین دی روزولت رو روی گاو صندوق جا گذاشتم که بعداً رئیس جمهور آمریکا شد.

یه بار دیگه تو یه کوکتل پارتی مجلل سیاسی، من گردن‌بند الماس خانم سفیر هلندرو در حینی که داشتم باهاش دست می‌دادم، کف رفتم. این کارو با استفاده از یه جاروبرقی انجام دادم. قدرت بالای مکش جاروبرقی باعث شد وقتی کیسه جاروبرقی رو باز کنم علاوه بر گردن‌بند، گوش‌واره‌ها، سنجاق سینه، سینه‌بند خانم سفیر هلند و دندان مصنوعی‌های سفیر آلمان رو هم داخل کیسه جارو پیدا کنم.

اما شاهکار بزرگ من سرقت از موزه بریتانیا بود. من قصد سرقت از بخش جواهرات نایاب رو داشتم که خوب می‌دونستم حفاظت شده‌ترین بخش موزه است. کل آن قسمت سیمکشی شده بود و کوچک‌ترین حرکت هر جنبنده‌ای می‌توانست زنگ خطر رو به صدا دربیاره، اما من یه فکر بکر داشتم. از پنجره کوچیک سقف اون قسمت با یه رشته طناب او‌مدم پایین تو ارتفاعی که در عین حالی که با زمین تماسی نداشتم به تک تک جواهرات

دسترسی داشتم. به جورای خوبی بین زمین و آسمون آویزون بودم. خلاصه تونستم ظرف کم‌تر از یک دقیقه تمام الماس‌های مشهور کیت‌ریج^۱ رو که تو یک جعبه مخمل قرمز بود بدزدیم. اما درست موقعی که می‌خواستم برگردم شانس سگ مصب من باز دمشو تگون داد و به گنجیشک عوضی بی‌کار از همون پنجره وارد موزه شد و قشنگ برای خودش کف موزه نشست. سرتونو درد نیارم آقا، نشستن گنجیشک همانا و به صدا در اومدن زنگ خطر همانا و ریختن مأمورای پلیس و گیر افتادن چاکرتون هم همان. مارو دادگاهی کردن. برای من ده سال بریدن و برای گنجیشکه پنج سال. البته اون پرنده آدم فروش بعد از شیش ماه به قید ضمانت آزاد شد؛ اما سال بعد تو فوریت ویل^۲ برای چغلی کردن روی سر خاخام موریس کلوگفاین^۳ نامی مجدداً بازداشت شد و به بیست سال حبس محکوم شد.

خب لابد دوست دارین این آخر سری بدونین که به عنوان یک دزد حرفه‌ای و سابقه‌دار که قصد داره بعد از آزادی دور کارای خلافو خط بکشه و آدم مثبتی برای خودش و جامعه‌ش بشه چه نصیحتی برای صاحب‌خونه‌هایی که دوست دارن از شر دزدا در امان باشن. خب، اولین چیزی که می‌تونم سفارش کنم اینه که حتماً حتماً حتماً وقتی خونه تشریف ندارین به لامپی، چراغی، چیزی رو روشن بذارین. باید حداقلش به لامپ شخصت وات باشه، چون کمتر از اون به دزدو گول نمی‌زنه. به کار خوب دیگه که می‌تونین بکنین اینه که تو خونه‌تون به سگ نگهدارین؛ البته خیلی نمی‌تونین دل‌تونو به پارس به موقعش خوش کنین. خاطرم هست خود من هر وقت می‌خواستم برم خونه‌ای دزدی که سگ داشتن، به کم غذای سگو با سکونال^۴ قاطی می‌کردم و می‌انداختم جلو آقا سگه و اگه اون کار نمی‌کرد از مخلوط آسیاب شده گوشت

1. Kittridge

2. Fort whill

3. Morris Klugfein

4. Seconal

چرخ کرده و یکی از نوول‌های تنودور درایزر^۱ استفاده می‌کردم که مطمئن بودم ردخور ندارد. اگه اتفاقاً قصد داشتن برین بیرون شهر و خونه رو خالی بذارین، گذاشتن یک ماکت مقوایی از خودتون هم پشت پنجره ایده خوبیه. یک بابایی از اهالی برانکس^۲ به دفعه یک ماکت مقوایی از مونتگمری کلیفت^۳ پشت پنجره‌ش گذاشت و برای تعطیلات آخر هفته به کوشر^۴ رفته بود. اتفاقاً، مونتگمری کلیفت همون ایام از حوالی خونه اون بابا رد شده بود و یادیدن ماکت خوش به حالش شده بود و سعی کرده بود سر صحبت را باز کنه. اما بعد از یه تلاش هفت ساعته بی‌ثمر، برای حرف زدن با اون ماکت، کنفت و پکر به کالیفرنیا برگشته بود و به دوستانش گفته بود که نیویورکی‌ها آدمای بُبس و خودخواهی هستن.

مسئله اعتماد به نفس هم در برخورد با دزدای خیلی مهمه. اگه یه دزدو در حین سرقت از خونه‌تون غافلگیر کردین اصلاً وحشت زده نشین. چون مطمئن باشین که اون هم به اندازه شما ترسیده. خاطرم هست که خود من یه دفعه تو اوایل کارم به وسیله صاحب‌خونه غافلگیر شدم. صاحب‌خونه که از من حرفه‌ای‌تر بود بعد از این‌که منو لخت کرد یعنی کیف و ساعت و تمام اشیاء قیمتی‌م رو ازم گرفت، منو مجبور کرد که سرپرستی زن زشت و سه تا بچه زلزله‌شو به عهده بگیرم. چاره‌ای نداشتم. تهدیدم کرد که اگه بخوام از این کار نمونه خالی کنم منو به پلیس معرفی می‌کنه. خلاصه من مجبور شدم به مدت شش سال وظایف زجرآور زناشویی و پدری آقارو به جای خودش انجام بدم. لابد دوست دارین بدونین که چی‌جوری بعد از شش سال از شرشون راحت شدم؟ خیلی ساده: من هم یه دزد دیگه‌رو در حین سرقت غافلگیر کردم.

1. Theodore Dreiser

2. Bronx

3. Montgomery Clift

4. Kulsner

محکوم به زندگی

وینشتاین^۱ روی تختخوابش دراز کشیده بود و با نگاهی انباشته از سستی و تنبلی و افسردگی به سقف خیره شده بود نمی‌توانست بخوابد؛ از آن بیرون صدای کرکننده ترافیک شلوغ ساعت هشت صبح به گوش می‌رسید و از طرف دیگر حس می‌کرد خانه بیش از حد لازم گرم است. به علاوه، آن افکار لعنتی دوباره به سراغش آمده بود؛ حس پیری و ناتوانی.

«نگاه کن، خوب خودتو نگاه کن... پنجاه سال سته. هر جوری حساب کنی دقیقاً نیم قرن می‌شه... سال بعد اوضاع از این هم بدتر می‌شه چون پنجاه و یک سالت می‌شه و سال بعدش پنجاه و دو سال... همین جوری می‌شه تا بیست و پنج سال آینده رو حدس زد... اما ببینم، جداً من بیست و پنج سال فرصت دارم؟»

با غصه فکر کرد که چه مدت زمان کمی برای زندگی کردن برایش باقی مانده و چقدر کار ناتمام و نیمه تمام پیش رو دارد. مهم‌ترین این کارها، مطمئناً گرفتن گواهینامه رانندگی‌اش بود. حسرت این‌که بتواند مثل دوستش ری آدلمن^۲ رانندگی کند، سال‌ها بود روی دلش سنگینی می‌کرد. آدلمن از همان اوایل جوانی رانندگی یاد گرفته بود و تقریباً نصف مملکت را با ماشین

1. Weinstein

2. Ray Adelman

خودش گشته بود؛ اما وینشتاین با وجود سی سال تلاش برای فراگیری رانندگی همچنان ناموفق بود. یکی از تلخ‌ترین خاطرات زندگی‌اش مربوط به زمانی بود که جلوی آدلمن و گروهی از دوستانش سعی کرده بود ماشین عهد دقیانوس پدرش را کمی جلو و عقب کند؛ اما پس از طی مسافتی کم‌تر از ده متر چرخ ماشین داخل جوی آب افتاده بود.

وینشتاین آزرده از یادآوری این خاطره تلخ، تلو تلو خوران از تختش برخاست و به دست‌شویی رفت. نگاهی به صورتش انداخت و دستی به ریش دو سه روزه‌اش کشید. باید ریشش را می‌تراشید. مطمئن بود تماشای صورت اصلاح شده‌اش در آینه وضعیت روحی‌اش را خیلی بهتر می‌کند. یادش می‌آمد یک‌بار که اصلاح کرده بود و درست و حسابی هم به سر و وضعش رسیده بود، یک نفر او را با رابرت ردفورد^۱ اشتباه گرفته بود. البته طرف یک پیرمرد کور بود اما وینشتاین فکر کرد: «به اون‌ها می‌گن روشن‌دل... مطمئناً به چیزایی مثل جذابیت مردونه‌رو بهتر از کسانی که دو چشم بینا دارن حس می‌کنند.»

در حالی که ریشش را می‌زد یاد دوران کودکی‌اش افتاد؛ موقعی که در مدرسه همه او را نابغه صدا می‌کردند. خوب خاطرش می‌آمد که در سن دوازده سالگی موفق شده بود به تنهایی و با صرف شش ماه وقت اشعار تی. اس. الیوت^۲ را به زبان انگلیسی ترجمه کند. وقتی معلمش ماجرا را شنید خیلی تعجب کرد چون شنیده بود که تی. اس. الیوت شخصاً این اشعار را به زبان انگلیسی سروده است؛ اما وقتی وینشتاین توضیح داد که اصل انگلیسی کتاب را کسی از کتاب‌خانه دزدیده و فقط ترجمه فرانسوی کتاب در کتاب‌خانه موجود بوده، معلم به او لقب نابغه داد، لقبی که دیگر همه در مدرسه او را با آن می‌شناختند.

1. Robert Redford

2. T. S. Elliot

همه... جز باد فینگلاس^۱ که او را همچنان مشنگ صدا می‌کرد. او از معدود آدم‌هایی بود که با فینگلاس رفیق بود، در مدرسه همه باد را به عنوان خبرچین می‌شناختند. این شهرت باد باعث شد وقتی که در سش را تمام کرد چاره‌ای جز کار در کارخانه‌ها به عنوان خبرچین کارفرماها نداشته باشد. بعد که رسوا شد یک مدت برای کمونیست‌ها به عنوان خرابکار فعالیت کرد و بعد که از آرمان‌های حزب کمونیست سرخورده شد به هالیوود رفت تا برای یک شخصیت محبوب کارتونی صدا پیشگی کند.

چه شد که یاد باد فینگلاس افتاد؟ چون وینستاین خودش نیز مدتی برای کمونیست‌ها کار می‌کرد. البته به خاطر پول نبود، کار دل بود. با دختر زیبایی آشنا شده بود که به جز آرمان‌های والای حزب کمونیست تحت تأثیر هیچ چیز دیگری قرار نمی‌گرفت. به خاطر به دست آوردن دل او در چله زمستان به مسکو سفر کرد و در ارتش سرخ اتحاد جماهیر شوروی ثبت نام نمود؛ اما متأسفانه در بازگشت، متوجه شد که دخترک در این فاصله دچار یک تحول فکری اساسی گردیده و نامزد پسر یک کارخانه‌دار شده است.

برای فراموش کردن این شکست تلخ عشقی، که به طور خودکار سبب سرخوردگی او از آرمان‌های مردمی حزب کمونیست نیز شده بود، به شیکاگو سفر کرد تا پیش عمو مایر^۲ اش کار کند. متأسفانه دوران رکود اقتصادی به طور غیر مستقیم سبب ورشکستگی عمو مایر نیز شد. بعد از این که گروهی از دست‌اندرکاران امور بازرگانی و تجاری پس از شنیدن خبر ورشکستگی‌شان از پنجره با پشت بام محل کارشان به پایین پریدند و خودکشی کردند، دولت رسماً به مأموران فدرال دستور داد که تمام تشک‌های موجود در شهر را در زیر ساختمان‌های تجاری پهن کنند. از بد روزگار، یکی از این تشک‌ها تشک عمو مایر بود که تمام ثروتش را داخل آن مخفی کرده بود. عمو مایر پس از

1. Bud Phinglas

2. Meyer

شکست در جستجوی دیوانه‌وارش برای یافتن تشک، دست آخر تصمیم گرفت از پنجره دفتر کارش به پایین بپرد. او در فاصله سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۷ در آستانه پنجره دو دل ایستاده بود و سرانجام در پایان ماه سپتامبر سال ۱۹۳۷ از لبه پنجره پایین آمد چون نمی‌دانست که پرش از این ارتفاع موجب شکستن گردنش می‌شود یا قطع نخاعش.

وینشتاین بعد از ترک عمویش، در خلال سال‌های جنگ کارهای مختلفی را تجربه کرد و تقریباً در همه آن‌ها شکست خورد.^۱ با این همه، زندگی کم و بیش آرامی داشت و در حقیقت آرامش زندگی وینشتاین با آغاز فعالیت کمیته فعالیت‌های ضد آمریکایی بود که پایان گرفت. دوستان صمیمی او همگی بدون استثناء به کمیته احضار شدند. بلوتنیک^۲ توسط مادرش لو رفته بود، شارپستین^۳ توسط منشی‌اش، کرومپیت^۳ توسط پسر بزرگش و وینشتاین توسط دوست دختر سابقش. وینشتاین برای تفهیم اتهام در محل کمیته حاضر شد و اعضای کمیته او را به خاطر این که ضمن تقدیم کمک مالی به ارتش سرخ، یک سرویس غذاخوری نیز برای شخص استالین فرستاده بود جزو عناصر خطرناک داخلی تشخیص دادند و به او پیشنهاد دادند که بین سپری کردن پانزده سال زندان و یا معرفی پانزده تن از اعضای برجسته حزب کمونیست، یکی را به سلیقه خودش انتخاب کند. وینشتاین از ارائه نام افراد خودداری کرد — چون از مصادیق شناخته شده آدم فروشی بود — اما در ضمن اشاره کرد که اگر اعضای کمیته واقعاً در مورد مسئله پانزده سال زندان مصمم هستند حاضر است طول قد و دور کمر دقیق افراد هم حزبی‌اش را افشا کند، چون طبعاً از مصادیق کمتر شناخته شده آدم فروشی بود. به هر حال، در پایان ماجرا، وینشتاین به جای توسل به متمم پنجم قانون اساسی آمریکا — که طبق

1. Blotnick

2. Sharpstein

3. Krumpit

آن فرد برای حفظ امنیت شخصی خود حق سکوت داشت — از قانون سوم — که طبق آن فرد برای حفظ امنیت ملی بایستی هرچه را که می‌دانست می‌گفت — تبعیت کرد و همین باعث شد که یکشنبه هفته بعدش بتواند به همراه دوست دختر جدیدش جرجیا^۱ در پارک مرکزی فیلادلفیا آزاد و سربلند قدم بزند.

وینشتاین هم‌زمان با یادآوری جزئیات جرجیا، تراشیدن ریش را به پایان رساند و به زیر دوش رفت. زیر آب داغ دوش با سوزش پوست سرش یاد نااشیگری آرایشگری افتاد که موهایش را اصلاح کرده بود. هفته پیش بود که نزد این آرایشگر جدید رفته بود و از همان ابتدا باید می‌فهمید که او در کارش خبره نیست. اما او تنها وقتی با کمک آینه وضعیت پشت سرش را دید فهمید که آرایشگر اصلاً در کارش خبره نیست.

«هی پسر! این چه وضع مو کوتاه کردنه، خیلی زدی... یه کمش رو بذار سرجاش.»

آرایشگر با قیافه‌ای بلاهت‌بار و لحنی ناخوشایند توضیح داد:
 «من که نمی‌تونم این کارو بکنم... این موها دیگه سرجاش نمی‌چسبه.»
 «خب پس موهامو بده... می‌خوام همراه خردم بیرم شون.»
 «حضرت آقا موهای شما کف مغازه با موهای بقیه مشتری قاطی شده... جدا کردن شون امکان نداره.»

«به درک! بمیری با اون مو کوتاه کردنت!»
 وینشتاین خودش را خشک کرد، لباسش را پوشید و از خانه خارج شد تا پیش هریت^۲ همر سابقش، برود. امروز، روز پرداخت نفقه بود. وینشتاین همچنان عاشق هریت بود؛ هرچند هریت از همان ابتدا هیچ‌گاه به او واقعاً وفادار نبود. حتی در همان دوره ماه عل‌شان به شکلی سیستماتیک اما

1. Georgia

2. Harriet

مذبح‌خانه سعی کرد با اپراتور هتل محل اقامت‌شان روی هم بریزد. البته وینشتاین به خاطر این مسئله آنقدر از او دلگیر نشد که بخواهد یکبارہ همه چیز را تمام شده بداند. در حقیقت، جدایی آن‌ها وقتی قطعی شد که وینشتاین پس از گذشت سه سال از زندگی مشترک‌شان فهمید که هریت با بهترین دوستش، کرومپیت، سه سال است که به‌طور مشترک خانه‌ای در «مین»^۱ اجاره کرده‌اند. وینشتاین با غصه به روابط زناشویی محدود و کم‌شمارش با هریت فکر کرد. فقط سه مورد را به خاطر آورد: شب اول ازدواج‌شان، شبی که انسان طولانی عود دیسک کمرش، برای آزمایش بازگشت قدرت و توان سابقش با یکدیگر خوابیدند.

وینشتاین برای مدت زمان کوتاهی سعی کرد خارج از کانون گرم خانواده، سرش را گرم کند. با زنی به نام لوان^۲ دوست شد؛ قیافه و هیکل بدی نداشت. تنها مشکل این جابود که، در مقایسه با هریت، باید شبی پنجاه دلار بیش‌تر به لوان پرداخت می‌کرد (در حقیقت، هریت پولش را شبانه دریافت نمی‌کرد). این اختلاف مالی البته مسئله چندان مهمی نبود. مشکل اصلی این بود که لوان از لحاظ فکری آدم سطح پایینی بود. وینشتاین یک بار مذبح‌خانه سعی کرد با خرید کتاب قطوری درباره مبانی اگزیزستانسیالیسم، فکری به حال عقل و شعور ته چاه لوان بکند؛ اما لوان بدون این‌که حتی کتاب را ورق بزند از آن به جای پایه شکسته تختش استفاده کرد.

وینشتاین سرش را بلند کرد، پشت در خانه هریت بود. پیش از این‌که زنگ را بزند در باز شد. هریت بود که داشت از خانه خارج می‌شد.

«سلام هریت.»

«سلام... فکر کردم دیگه نمی‌ای.»

«نه، من او مدم... چطوری؟»

«خوبم.»

«خوبه... بچه‌ها... چطورن؟»

«بچه‌ها؟! ما هیچ بچه‌ای نداریم.»

«درسته... علتش این بود که فکر می‌کردم هفته‌ای چهارصد دلار برای

نگهداری بچه پول زیادیه.»

«من عجله دارم... پول آوردی؟»

«نه... راستش هریت... من... من ورشکست شدم.»

«چه بد!... این دختر خیابونیا... رفیقات نمی‌تونن کمکت کنن؟»

«هریت... هریت... کجای کارمون اشتباه بود؟»

«تو هیچ وقت نخواستی با حقیقت روبه‌رو بشی.»

«این اشتباه من نبود، تو جهت رو اشتباه گفتی.»

«حقیقت شماله.»

«نه هریت... رویاهای پوچ شماله، حقیقت غربه، آرزوهای کاذب شرقه و

گمونم لوئیزیانا^۱ هم جنوب باشه.»

«کی به این چرندیات اهمیت می‌ده؟»

«ببینم، به خاطر همین چرندیات نبود که باروانکاوت روهم ریختی؟»

هریت بالحن سرد به داخل خانه برگشت و در حالی که در را می‌بست،

گفت:

«همش به خاطر درمان و معالجه بود... طبق نظر فروید^۲، رابطه جنسی

جاده‌باشکوه و مجلیه که مستقیماً به ناخودآگاه منتهی می‌شه... جاده‌ای که تو

نمی‌تونستی به من نشونش بدی.»

1. Louisiana

2. Freud

تق!

در بسته شد.

وینشتاین سر را پایین انداخت، دیگر فایده‌ای نداشت. قدم‌زنان به سمت یونیون اسکوایر^۱ رفت. ناگهان حس کرد اشک‌های داغ روی لب‌هایش سرازیر شده است. سعی کرد خودش را کنترل کند. اما اشک‌ها انگار از پشت یک سد شکسته بیرون می‌ریختند. اشک‌ها را لیسید. شور و تلخ بود، نشانه‌ی احساسات افکار گسیخته. بعد متوجه شد که تمام این اشک‌ها از گوشش سرازیر می‌شود. وینشتاین با تلخی فکر کرد: «لعنت به من... من حتی نمی‌تونم درست گریه کنم.»

و به خانه برگشت تا روی تخت‌خوابش دراز بکشد و کمی فکر کند.

ماجرای حلقه خودفروشان ادبی

برای این که یک کارگاه خصوصی زبده باشید، باید یاد بگیرید که چگونه به حدسیات خودتان اعتماد کنید. به همین دلیل است که وقتی یک آدم وارفته به نام ورد باب کوک^۱ وارد دفترم شد و کارت هایش را روی میز من گذاشت، باید به عرقی که بر ستون فقراتم نشست، اعتماد می کردم.

«کیس؟ کیسِر لُوپو ویتز^۲؟»

با کمال آرامش و خونسردی اسلحه را داخل کشوی میزم گذاشتم، به صندلی ام تکیه دادم و پاسخ دادم:

«ظاهر آروی در دفتر کارم که همچین اسمی نوشته شده... امرتون؟»

«باید بهم کمک کنی. منو تهدید کردن... ازم حق السکوت می خوان...»

داشت مثل بید مجنون یا خواننده یک گروه سامبا^۳ یا مثل یک آدم معمولی در معرض سوز گداکش زمستان می لرزید. یک لیوان برداشتم، از آبجوی مخصوص خودم که برای موارد غیر پزشکی از آن استفاده می کنم برایش ریختم و رفتم سر اصل مطلب. در همان حال، نیم نگاهی به کارتش انداختم، اسمش باب^۴ بود.

1. Word Babcock

2. Kaiser Lupowitz

3. Samba

4. Bob

«اینقدر ترسو نباش عزیزجان... به خودت مسلط باش... آروم آروم همه چیز و از اول برای من تعریف کن.»

«شما... شما به زخم هیچی نمی‌گین؟»

«شما چیه؟! با من راحت باش باب... صدام کن کیسر.»

او با دستی لرزان آبجویش را برداشت و با صدایی که تقریباً به همان شدت دستش می‌لرزید شروع به حرف زدن کرد:

«من... من به آدم زحمتکش خانواده دوست هستم. تو کار ساخت و سرویس جوی بازر هستم. می‌دونین که چیه؟ از اون شوخی‌های کوچولو موچولو که وقتی باهاشون با کسی دست می‌دی به طرف یه شوک الکتریکی وارد می‌شه.»

«در باره شون شنیدم.»

«فقط شنیدین؟... یعنی تا حالا اونارو ندیدین؟ خیلی طرفدار داره، به خصوص بین بچه‌های پایین وال استریت^۱.»

«باب لطفاً حاشیه نرو و برو سر اصل مطلب.»

«چشم چشم... حقیقتش کار من طوریه که باید مدام در سفر باشم. لابد می‌دونین که بدترین چیز همیشه مسافر بودن چیه... آره درسته، تنها بودن... اما نمی‌تونین فکر شو بکنین که تنهایی من چه چیز خاصیه... کیسر حقیقتش من با این که یه فروشنده عادی به نظر می‌رسم اما اساساً و حتی می‌تونم بگم ذاتاً یه روشنفکرم... آدمای دیگه خیلی راحت می‌تونن هر لعبتی را که می‌خوان با خرج چند دلار بیش‌تر و کم‌تر تورکنن... اما پیدا کردن یه زنی که یه خُرده عقل تو کله‌اش باشه... می‌دونی می‌خوام چی بگم؟ پیدا کردن یه زن باشعور که چهارتا کتاب خونده باشه کار راحتی نیست، مثل پیدا کردن یه سوراخ... ببخشید یه سوزن تو بار کاهه.»

«خیلی حاشیه می‌ری باب... اصل جریان رو تعریف کن و اینقدر هم نظریه پردازی نکن.»

«باشه باشه... خب اصل قضیه اینه که من از طریقی بایه دختر هجده ساله دانشجو آشنا شدم... اون در قبال دریافت مقداری پول پیش من می‌اومد تا درباره مسائل مختلف ادبی صحبت کنیم.»
«فقط صحبت کنین؟!»

«بله، ما درباره ادبیات کلاسیک و مدرن، درباره پروست^۱، زولا^۲، همینگوی^۳ حرف می‌زدیم... می‌فهمین منظورم چیه؟»
«دقیقاً نه... فقط می‌فهمم که شما به جای سکس ترجیح می‌دادین وقتتونو کاملاً تلف کنین.»

«شما اشتباه فکر می‌کنین... می‌دونین، زن من همه جور بهم می‌رسه؛ اون خیلی خانمه... مهربونه و کدبانو و یه چیزای دیگه که به شما مربوط نیست... مشکل من از وقتی شروع شد که فهمیدم نمی‌تونم درباره آثار تی. اس. الیوت با او بحث کنم و بعد کم‌کم فهمیدم قضیه جدی‌تر و گسترده‌تر از این حرف‌هاست... وقتی باهاش ازدواج کردم نشناختمش... و حالا می‌بینم که اون نمی‌تونه منو از لحاظ فکری ارضا کنه.»

«چه جالب... پس مشکل تون فقط منحصر به مواقع سفر تون نیست.»
«من به زنی احتیاج داشتم که از لحاظ ذهنی بتونه منو کاملاً درک کنه... حاضر بودم به خاطر این مسئله پول خرج کنم... حسابی پول خرج کنم... شما هرچی می‌خواید فکر کنین؛ اما من اصلاً به فکر خانم بلند کردن و این کثافت‌کاریا نبودم... من یه هم‌زبون روشنفکر می‌خواستم، همین...»
«بله... و اون دختر خانم هجده ساله هم... دقیقاً فقط یه هم‌زبون روشنفکر متعلق به جنس مخالف می‌خواست؟»

1. Proust

2. Zola

3. Hemingway

«بابتش پول می‌گرفت، حالا می‌خواست خواسته قلبی‌ش باشه یا نه... به هر حال، بعد یه مدتی من بابت همین رابطه غیرجنسی هم دچار عذاب وجدان شدم و از دختره خواستم بره رد کارش. بهش گفتم که من یه مرد متأهل و خوشبختم و ترجیح می‌دم برای ادامه موفق زندگی زناشویی‌م به جای بحث ادبی فقط کتاب بخونم.»

«این رابطه روشنفکرانه نامشروع تون چقدری طول کشید؟»

«شش ماه.»

«و اون جا... گفتم به یه طریقی با اون دختر دانشجو آشنا شدی؟»

«یه خانم محترمی به اسم فلوسی^۱... حداقل صداش که محترم بود. اون دکترای ادبیات تطبیقی داره.»

با آدم‌های تیپ او، ناآشنا نبودم. می‌دانستم که آدم‌های متأهل زیادی در موقعیت او هستند که برای گفتگو و ایجاد ارتباطات روشنفکرانه و غیر روشنفکرانه با جنس مخالف - به خصوص اگر من دخترشان باشم - لاله می‌زنند و حتی حاضرند به خاطرش کلی پول خرج کنند. باب نفس عمیقی کشید و دلیل اصلی مراجعه‌اش را به من گفت:

«حالا فلوسی منو تهدید کرده که اگه یه باج حسابی بهش ندم همه چی رو به زنم می‌گه.»

«مدرکی هم داره؟»

«اونا تو اتاق متلی که محل ملاقات من با اون دختر خانم بود می‌کروفن کار گذاشته بودن. اون هم وقتی که من در حال بحث درباره نقش تکنیک فاصله‌گذاری در کارهای برشت^۲ با اون دختر خانم بودم. صدامو ضبط کردن. یه کپی از اون نوارو برای من فرستادن و تهدید کردن. اگه تا آخر این هفته ده

1. Flossie

2. Brecht

هزار تا بهشون ندم یه نسخه از نواری برای زنم کارلا^۱ می فرستن. کیسر کمکم کن... زنم اگه بفهمه از غصه دق می کنه؛ البته قبلش با تفنگ دولول باباش خدمت منم می رسه.»

«خب، این جداً سنگین ترین مجازات برای بحث درباره تکنیک فاصله گذاری برشته که تا حالا من شنیدم...»

همان داستان همیشگی خارش سال هفتم ازدواج مردان متأهل بود. در مورد باندهای زنان تحصیل کرده ای که درگیر این ماجراها بودند قبلاً چیزهایی شنیده بودم؛ اما فکر می کردم مدت ها قبل بساطشان را جمع کرده اند. وقت کم بود و کار را باید شروع می کردم.

«شماره اون خانم، فلوسی رو برام بگیر.»

«واقعاً... شما پرونده منو قبول می کنین؟»

«باب، من پرونده تورو قبول می کنم؛ اما باید بدونی دستمزد روزی پنجاه دلار به اضافه هزینه های اضافی و غیر قابل پیش بینی طول پی گیری پرونده... فکر کنم واسه تأمین دستمزد من باید کلی جوی بازر بفروشی.»

«باشه باشه... مطمئنم هر چقدر گرون بشه نصف ده هزار تا هم نمی شه.»

باب خوشحال و سرحال از این که یک حرفه ای پرونده اش را قبول کرده، شروع به گرفتن شماره زنک فلوسی کرد. کم کم داشت از او خوشم می آمد. وقتی آن سوی خط گوشی را برداشتند شروع به صحبت کردم. طرف من صدای نرم و لطیفی داشت و من خیلی صریح و روشن و سریع منظورم را گفتم.

«من کیسر لوپوویتز یک فروشنده سیار یویو هستم. از یکی از رفقای من شنیدم که شما می تونین واسه ساعات تنهایی من یه هم صحبت خوب و باسواد دست و پا کنین.»

«دوستت بهت درست گفته عزیز دلم... چی در نظرته؟»

«دوست دارم فردا ظهر درباره کارهای ملویل^۱ با یه خانم تحصیلکرده و فهیم اختلاط کنم.»

«مویی دیک^۲ یا داستان‌های کوتاهش؟»

«فرقش چیه؟»

«یه کم تو تفاوتش، یه کم هم بابت قیمتش... البته، اگه بخوای به طور کلی درباره رویکرد نمادگرایانه ملویل در کل آثارش صحبت کنی یه نرخ جداگانه داره.»

«چقدر برام خرج داره؟»

«صد تا برای مویی دیک، پنجاه تا برای داستان‌های کوتاه... در ضمن، اگه بخوای یه بحث جالب و جذاب در مورد مقایسه آثار ملویل و هاثورن^۳ داشته باشی باید واسه او هم صد تا پیاده بشی.»

«پولش خیالی نیست... من فقط می‌خوام طرف همچین پر و پیمون باشه.»

«فکر اونو نکن... خداشو برات می‌فرستم... تو فقط آدرس بده.»

به او شماره اتاقی در متل پلازا را دادم.

«عزیز، راستی یادم رفت پیرسم... بلوند می‌خوای یا سبزه؟»

«به سلیقه خودت... خوش دارم غافلگیرم کنی.»

بعد گوشی را گذاشتم.

فردا ظهر در حالی که در اتاقی در متل پلازا مشغول مطالعه مقاله جدیدی درباره کارهای ملویل بودم زنگ در به صدا درآمد. پشت در یک زیباروی مو سرخ ایستاده بود. قد بلند، موی صاف جمع کرده، بینی عمل کرده، لباس چرمی، گوشواره نقره‌ای، بدون آرایش.

1. Melville

2. Moby Dick

3. Hawthorne

«سلام، من شری^۱ هستم.»

«مشکلی تو بالا او مدن نداشتی؟ بخش پذیرش بهت گیر نداد؟»

«به پنج دلاری هر گیری رو وامی کنه.»

«خب، می تو نیم شروع کنیم؟»

روی کاناپه نشستیم. شری سیگاری روشن کرد، پکی به آن زد، دودش را

بالذات از بینی اش بیرون داد و با خونسردی یک حرفه‌ای پاسخ داد:

«فکر می‌کنم بهتره از بیلی باد^۲ ملویل شروع کنیم... موافقی؟ به نظر من

بهترین اثر اون و شاید ادبیات جهان درباره توجیه حقوق الهی خدا نسبت به انسانه.»

«بهترین اثر ملویل؟... شاید... بهترین اثر ادبیات جهان؟... شک دارم...»

ملویل به پای میلتن^۳ نمی‌رسه.»

بلوف می‌زدم می‌خواستم ببینم واقعاً چیزی بار دخترک هست یا نه.

«نه، اصلاً موافق این نظر تون نیستم... شما می‌خواین بهشت گمشده میلتن

رو که به عقیده بیش تر کارشناسا به اثر کلاسیک مرتجعانه است با آثار مدرن و

پامدرن ملویل مقایسه کنین؟... به نظر من بهشت گمشده به طور کلی فاقد

زیرساختار بدبینانه و نیهیلیستی آثار ملویله.»

خیلی ساده جا زدم.

«بله بله... از اون لحاظ... درسته... انصافاً حق با توست.»

شری نفسی تازه کرد و با اعتماد به نفس مضاعف ادامه داد.

«به عقیده من... ملویل موفق شده حس معصومیت کودک گمشده وجود

قهرماناشو در جهان آکنده از شرارت به شیوه‌ای سهل و ممتنع و روشی

منحصر به فرد بیان کنه... موافقین؟»

1. Sherry

2. Billy Budd

3. Milton

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و اجازه دادم به حرف‌هایش ادامه دهد. او به زحمت نوزده سال داشت؛ اما به خوبی می‌توانست بحث‌های روشنفکری را کنترل کند و کم نیاورد. ایده‌هایش را کمابیش صریح بیان می‌کرد؛ هرچند خیلی مکانیکی و بدون خلاقیت بود و اکثراً معنا و مفهوم درست و حسابی هم نداشت. کم‌کم احساس کردم که او واقعاً یک پاسخ‌جعلی حاضر و آماده برای هر نقطه نظر ادبی منطقی و غیرمنطقی من در آستین حاضر و آماده دارد. ما یک ساعت صرفاً درباره مسائل ادبی بحث کردیم. در پایان یک ساعت، شری آماده رفتن شد. حالا وقت دانه ریختن بود.

«شری از ملاقات خیلی خوشحال شدم... دوست دارم باز هم هم‌دیگر رو

بینیم.»

«حتماً حتماً.»

«پیدا کردن دختری مثل تو خیلی سخته... اگه دو تا دختر دیگه مثل تو پیدا

می‌شد چی می‌شد؟»

توجهش را جلب کرده بودم.

«چرا پیدا نشه؟...»

«پیدا می‌شه؟!»

«حالا برای چی می‌خواهی؟»

«خب فکر کن، من قراره یه پارتی برگزار کنم... یه پارتی خاص.»

«چه جور پارتی؟»

«یه پارتی با حضور دو تا از دوستای من و خودم با خودت و دو تا دختر

خانم دسته گل فهمیده مثل خودت... می‌خوایم تو این پارتی درباره ابعاد

مختلف ادبیات دوره ویکتوریایی انگلستان بحث کنیم.»

«خب این یه خُرده سخته.»

«اگه باعث زحمت می‌شه فراموشش کن.»

«نه نه زحمتی نیست... فقط باید با خود فلوسی درباره‌ش صحبت کنی؛ چون حسابی برات خرج برمی‌داره.»
حالا وقت بیرون آوردن خرگوش از کلاه بود. نشان کارآگاهی‌ام را بیرون آوردم و نشانش دادم و در دو سه جمله برایش توضیح دادم که تمام قضیه یه تله پلیسی ساده بوده، واکنشش طبیعی بود.
«تو یه کثافتی!»

جواب من هم طبیعی بود.
«ممکنه... این دیگه بسته به میل خودته که بخوای سیر تا پیاز ماجرارو واسه این کثافت تعریف کنی یا برای مأموران شریف کلانتری.»
توقع داشتید چکار کند؟ زد زیر گریه.

«خواهش می‌کنم کیمر... خواهش می‌کنم، به من رحم کنین آقای لوپو ویتز... منو باز داشت نکنین... من دختر بدی نیستم برای تمام کردن رساله دکترا به پول این شغل احتیاج دارم.»

احتیاجی به سوال کردن از شری نبود؛ مثل آبی که از پشت یک سد شکسته می‌ریزد، از دهان او جواب بیرون می‌ریخت.

«من احتیاج به پول نقد داشتم، برای خرید کتاب و تأمین اجاره خونه... یکی از دوستانم گفت که یه بابای باسواد متأهلی رو می‌شناسه که زنش یه بی‌سواد کودنه و اون مردک داره در به در دنبال کسی می‌گرده که درباره‌ی ویلیام بلیک^۱ مطالعاتی داشته باشه. دوستم خودش درباره‌ی بلیک چیزی نمی‌دونست. من گفتم حاضرم یه پولی بگیرم و با اون آقاهه درباره‌ی بلیک صحبت کنم. اولین جلسه خیلی عصبی بودم و کلی درباره‌ی بلیک چاخان کردم ولی ظاهراً برای اون آقا خیلی مهم نبود. بعد دوستم منو به فلوسی معرفی کرد

1. William Blake

و فلسفی هم بهم گفت که آدم‌های دیگه‌ای هم هستن که در به در دنبال یه هم صحبت روشنفکر می‌گردن.»

«خوبه، بسه... منو ببر پیش فلسفی.»

چند لحظه مکث کرد و آخر سر با تردید زمزمه کرد:

«پهلوی کتاب‌فروشی هانتز کالج^۱ یه ساختمان قدیمیه... از پله‌هاش بری

بالا دست راست در دوم... معمولاً فلسفی اونجاست.»

وقت مرخص کردنش بود.

«خب شری... تو آزادی، می‌تونی بری؛ اما یادت باشه شهر و ترک نکنی.»

انگار دنیا را به او داده بودند.

«خیلی ممنون جناب کارآگاه... هر موقع دوست داشتین زنگ بزنین تا پیام

و هر قدر دل‌تون خواست مجانی درباره ملویل براتون صحبت کنم.»

«حتماً حتماً... البته می‌تونیم درباره مسائل دیگه هم صحبت کنیم.»

به پلیس اطلاع دادم و به محلی که شری آدرس داده بود رفتم. در ساختمان

باز بود و بدون هیچ مشکلی از پلکان بالا رفتم. در اتاق مورد نظر را باز کردم و

وارد شدم. اتاق بزرگی بود با کاغذ دیواری قرمز و تزئینات دوره ویکتوریایی

که دور آن هفت هشت دختر عصبی و رنگ پریده روی مبل و صندلی نشسته

بودند و به دقت مشغول مطالعه مجموعه کتاب‌های کلاسیک چاپ انتشارات

پنگوئن بودند. یکی از دختران که ظاهراً به دیگران برتری داشت با دیدن من

از جایش بلند شد و با لبخندی گل و گشاد به سویم آمد.

«از طرف والاس استیونس^۲ او مدین، درسته؟»

سری تکان دادم تا دخترک طوطی‌وار شروع به ارائه لیست نرخ‌ها بکند.

«بابیست تا می‌تونی بایه موخرمایی بشینی و برنامه ادبیات کلاسیک

رادیو رو گوش کنی، با پنجاه تا می‌تونی با هر که خواستی بشینی و یه ساعت

1. Hunter College

2. Wallace Stevens

درباره یکی از نویسنده‌های مورد علاقه‌ت صحبت کنی، با صد تا می‌تونی همراه یکی به موزه هنرهای مدرن بری و...»

«و بدون هیچ خرجی می‌تونی به گلوله مهمون من باشی.»

صدا از پشت سرم بود. برگشتم و خودم را روبه‌روی لوله یک کالیر ۳۸ دیدم که نگاه چندان دوستانه‌ای نداشت. غافلگیر شده بودم و این چیزی بود که اصلاً آن را دوست نداشتم. کالیر ۳۸ دست خود فلوسی بود، که برخلاف تصور من نه یک خانم متشخص که یک مرد نقابدار بود.

«غافلگیر شدی زبل خان درسته؟»

«خیلی شبیه دکتر احرف نمی‌زنی... به خصوص دکترای ادبیات تطبیقی.»

«شاید باور نکنی؛ اما من حتی به مدرک دانشگاهی کوچولو کوچولو هم ندارم. راست شو بخوای، منو به خاطر این که دو ترم پشت سر هم مشروط شدم از دانشگاه بیرون کردن.»

«از همون موقع نقاب زدی؟»

«نه... بعد از اخراج از دانشگاه رفتم تو عالم مطبوعات... به کار خبرنگاری تو صفحه ادبی به روزنامه آشغالی پیدا کردم... در حین سفر کاری تو جاده مکزیک تصادف کردم... منو بردن به یه بیمارستان در پیتی و یه جراح مزخرف مکزیکی با من کاری کرد که صورتم عین شبع ابراشد و صدام عین مری مک‌کارتی^۱. از بیمارستان که او مدم بیرون تصمیم گرفتم انتقام بگیرم... اما چون دقیقاً نمی‌دونستم که باید از کی انتقام بگیرم تصمیم گرفتم برم سراغ به کار خلاف قانون... خب ظاهراً به اندازه کافی برات حرف زدم... وقتشه که بمیری.»

اما قبل از این که او فرصت چکاندن ماشه اسلحه‌اش را پیدا کند من پیش دستی کردم و با آرنجم ضربه جانانه‌ای به فکش زدم و در حالی که همچنان از

1. Mary McCarthy

ضربه مهلک من گنج و منگ بود با پیچاندن دستش او را مجبور کردم اسلحه را رها کند. کف گرگی من آخرین پرده این درگیری سریع و فنی بود که باعث شد او مثل یک بار آجر روی زمین پهن شود. در همین لحظه در باز شد و پلیس طبق معمول وارد ماجرا شد.

«کارت عالی بود کیس...» "اف بی آی" مدتی بود که به خاطر نوشتن یه تفسیر کاملاً اشتباه و مغرضانه به روی دوزخ دناال این بابا بود.»
خوب، ظاهراً عالی بود. همه به آرزویشان رسیده بودند: باب، پلیس فدرال و من، که می‌توانستم حل یک مسئله غامض و شری ملویل شناس را به کارنامه پرافتخارم اضافه کنم.

موجودات خیالی و سرزمین‌های افسانه‌ای کمتر دیده شده

پرنده سخنگوی دو اینچی / نورک^۱

نورک پرنده‌ای است به طول دو اینچ که تسلط قابل قبولی به زبان محل سکونت خود دارد. البته این پرنده هنگام اشاره به خودش از ضمیر سوم شخص استفاده می‌کند، مثلاً می‌گوید: «اون یه پرنده کوچک خارق‌العاده‌س، این طور نیست؟»

براساس اعتقادات مصریان باستان، اگر این پرنده صبح خروس‌خوان در آستانه پنجره خانه‌ای ظاهر شود و دهن دره‌کند، یا به یکی از خویشان نزدیک فرد صاحب‌خانه پول هنگفتی می‌رسد و یا یکی از خویشان دورش در جریان سانحه رانندگی با شتر، یک سر و دو دست خود را از دست می‌دهد. در هر صورت، سر صاحب‌خانه این وسط بی‌کلاه می‌ماند.

گفته می‌شود که بخت‌النصر در هنگام تولد خود یک فقره از این پرنده‌ها را هدیه گرفته اما آن را با یک لباس صورتی گلداز تاخت زده است. نورک در میتولوژی بابل نیز حضور دارد اما به خاطر این‌که نورک‌های بابلی پرندگان

1. Nurk

بسیار بد دهان بوده و فحش خواهر و مادر دقیقه‌ای از لبان‌شان، یا به عبارت بهتر نکان‌شان، دور نمی‌شده، در متون قدیم از جمله الواح حمورابی اشاره چندان‌ی به آن‌ها نشده است.

برخی از خوانندگان فرهیخته این متن احتمالاً با نورک از طریق اپرای گمنام گوستاو هلشتاین^۱ - که پس از شکست این اپرا، دست‌اندرکار پرورش گاو شد - موسوم به «تافل اسپیتز»^۲ آشنا هستند که طی داستان شورانگیز آن دختری لال عاشق یک نورک می‌شود و پس از بوسیدن او در واسط نمایش، تا پایان نمایش و زمانی که پرده‌ها می‌افتند دور اتاق پرواز می‌کند.

اسنال پرنده^۳

اسنال پرنده مارمولکی است با چهارصد چشم، دویست چشم برای مشاهده فاصله دور و دویست چشم برای مطالعه روزنامه و اشیاء نزدیک. طبق یک افسانه تأیید نشده، در صورتی که یک شهروند آمریکایی مستقیم در چشم او خیره شود در فاصله کم‌تر از دو روز گواهینامه رانندگی‌اش باطل می‌شود. در افسانه‌ها اشاراتی نیز به قبرستان اسرارآمیز اسنال‌های پرنده شده است؛ جایی که مکان دقیقش حتی برای خود این جانوران نیز نامعلوم است. گفته می‌شود که در صورت مرگ یک اسنال، باید جنازه‌اش آنقدر روی زمین بماند تا متولیان قبرستان اسنال‌ها به دادش برسند.

فرین^۴

فرین یک هیولای دریایی با بدن یک خرچنگ و سر یک حسابرس عالی‌رتبه دولتی است. گفته می‌شود که فرین‌ها دارای پنج نوع صدا هستند که پخش

1. Gustav Holstein

2. Toffelspitz

3. Flying Snoll

4. Frean

آن‌ها به صورت استریو-به ویژه صدایی که شباهت غیرقابل انکار به صدای تینا ترنر^۱ دارد- سبب دیوانگی دریانوردانی می‌شود که از حول و حوش محل سکونت آن‌ها گذر می‌کنند. کشتن فرین، به ویژه با دمپایی روفرشی، بدشانسی می‌آورد. در شعری از هربرت فیگ^۲ آمده است که دریانوردی به یک فرین شلیک کرده و آن را زخمی می‌کند. کشتی او ناگهان دستخوش طوفان می‌شود و ملوانان علیه او شورش می‌کنند و پس از کشیدن همه دندان‌های مصنوعی او و پرتاب آن‌ها برای فرین، از این مهلکه جان سالم به در می‌برند.

رو بزرگ^۳

«رو بزرگ» یک هیولای فوتوژنیک^۴ با سر یک شیر و بدن یک شیر است. با این همه، نباید او را با یک شیر معمولی اشتباه گرفت. گفته می‌شود که «رو بزرگ» هزار سال می‌خوابد و بعد ناگهان آتش می‌گیرد، به ویژه اگر در مدت چرت زدنش ناغافل مشغول استعمال دخانیات هم باشد.

گفته می‌شود که اودیسه^۵ یک «رو بزرگ» را پس از ششصد سال از خواب بیدار کرد تا پس از تارومار کردن خواستگاران نامرد پنه‌لوپه^۶ به‌هم‌رش- آن‌ها را به خورد او بدهد؛ اما چون دید که این جانور دل و دماغ آدم‌خواری ندارد از او درخواست کرد که به تخت‌خوابش برگردد و چهارصد سال دیگر هم استراحت کند.

مشاهده رو بزرگ در اماکن عمومی، مثل فروشگاه‌های زنجیره‌ای و

1. Tina Turner

2. Sir Herbert Figg

3. Great Roe

4. Photogenic

5. Odysseus

6. Penelope

کافی شاپ‌ها، بدشگون است و معمولاً در ایام قدیم نشان از وقوع خشک‌سالی و در ایام اخیر نشان از ورود مهمانی دارد که یک دوجین طفل زلزله و شرور دارد.

ویل^۱

یک موش بزرگ سفید که بر روی شکمش با خط آبی نوشته شده است: «لطفاً دست نزنید، رنگی می‌شوید.» امتیاز عمده موش گربه نسبت به سایر جوندگان، علاوه بر برخورداری از یک ردیف دندان مصنوعی، این است که می‌توان بدنش را کشید و از آن به عنوان آکاردئون استفاده کرد. موش گربه همچنین می‌تواند به خوبی سوت بزند و در صورت برخورداری از آموزش‌های مناسب می‌تواند به عنوان عنصر مفیدی در شورای شهر انجام وظیفه کند.

سیاره کوئلم^۲

کیهان‌شناسان اخیراً موفق به کشف سیاره‌ای غیر مسکونی موسوم به کوئلم شده‌اند. این سیاره آنقدر از زمین دور است که اگر انسانی با سرعت نور به آنجا سفر کند شش میلیون سال طول می‌کشد تا به آنجا برسد؛ البته، کیهان‌شناسان در پی کشف راه میان‌بری هستند که مدت زمان سفر به دو ساعت تقلیل یابد.

دمای هوای این سیاره سه هزار درجه زیر صفر است؛ بنابراین، استحمام و شنا در آنجا اکیداً ممنوع است و اماکن تفریحی آن در تمام طول سال یا تعطیل‌اند و یا در شرف تغییر شغل.

1. Weal

2. Quelm

به خاطر دوری این سیاره از کهکشان شیری، نیروی جاذبه در آن مطلقاً وجود ندارد و استقرار یک میز نهارخوری هشت نفره در آن مستلزم برنامه ریزی دقیق و حساب شده است. تازه، این آخر مصایب و مشکلات سکونت در اینجا نیست. در این سیاره اصلاً و ابداً اکسیژن وجود ندارد؛ اما آنچه زندگی در این سیاره را جدأ دشوار می کند این است که داشتن یک شغل برای تأمین معاش افراد کافی نیست. افسانه ها حکایت از این دارند که میلیون ها سال پیش این سیاره آنقدرها هم جای بدی برای زندگی نبوده و جمعیت قابل ملاحظه ای داشته است. ظاهراً انسان های ساکن این سیاره شباهت بسیاری به انسان های ساکن کره زمین داشته اند، با این تفاوت که به جای کله انسانی، کلم و کاهو بر روی گردن شان قرار داشته است.

معماهای جنایی بازرس فورد^۱

راز ماهی طلایی آکواریوم آقای ویل^۲

بازرس فورد به شیوه همیشگی اش بررسی دقیق صحنه جنایت را آغاز کرد. در کف اتاق، جنازه کلیفورد ویل^۳ – تاجر معتبر نیویورکی – افتاده بود که از پشت سر مورد اصابت چوب کریکت قرار گرفته و مغزش متلاشی شده بود. وضعیت جد حکایت از این داشت که قربانی در حین خواندن نسخه فرانسوی اپرای عردمی فیگارد^۴ برای ماهی طلایی آکواریومش هدف این حمله ناجوانمردانه قرار گرفته بود. شواهد همچنین حکایت از این داشت که مقتول، پیش از مقتول شدن، درگیری سخت و طولانی با قاتل خود داشته که البته این درگیری دو بار به خاطر به صدا درآمدن زنگ تلفن موقتاً متوقف و بار دیگر از سر گرفته شده بود. یکی از تماس‌ها به وسیله فردی صورت گرفته بود که شماره منزل آقای ویل را اشتباهاً به جای قصابی گرفته بود و دیگری از قربانی در مورد تمایلش برای شرکت در ترم جدید رقص چاچا پرسیده بود. ویل پیش از مرگ قطعی اش موفق شده بود انگشتش را در شیشه مرکب فرو برد و بر روی کف زمین این پیغام را بنویسد: «حراج ویژه پاییزی! آتیش زدم به مالم! ملت بشتابید!»

1. Ford

2. Wheel

3. Clifford Wheel

4. Figaro's marriage

بازرس فوراً توجهش به بالکن جلب شد. در بالکن باز بود و جای کفش‌های گلی از آنجا شروع می‌شد، به حال می‌رسید و به یک کمد دیواری ختم می‌شد. بازرس در دفتر یادداشتش مطالبی را نوشت و پس از آن آیوز^۱، سرپیشخدمت مخصوص آقای ویل را مورد خطاب قرار داد:

«آیوز... وقتی این جنایت کثیف رخ داد تو کجا بودی؟»

«توی آشپزخانه داشتم ظرف‌ها را می‌شستم. ببینید هنوز کف صابون روی آستینام مونده.»

«تو هیچ چیزی نشنیدی؟ هیچ کسی رو ندیدی؟»

«حقیقتش اینه که آقا امشب مهمون داشتن. آقای موسلی^۲ مهمون ایشون بودن. من صدائونو شنیدم که داشتن باهم بحث می‌کردن. آقای موسلی معتقد بود که قدش از آقای ویل بلندتره و آقای ویل می‌گفتن که آقای موسلی داره جر می‌زنه و قدش به خاطر کفش پاشنه بلند لژ دارش بلندتره. بعد هم با صدای بلند داد زدن «مر نیکه کچل جر زن». بعد شنیدم که آقای موسلی ایشونو تهدید کردن و گفتن که اگه یه بار دیگه آقای ویل بهشون بگه کچل گردن شو می‌شکنه. آقای ویل هم داد زدن «کچل کچل کلاچه». بعد آب سرد شد و من هم رفتم ببینم آبگرمکن چه ایرادی پیدا کرده. وقتی برگشتم و رفتم تو اتاق، دیدم که نعش آقا دراز به دراز افتاده... اگه از من نشنیده بگیرین، باید خدمت‌تون عرض کنم که قاتل آقای ویل، بی‌برو برگرد، آقای موسلیه.»

«ببینم، این در بالکن از درون باز می‌شه یا از بیرون؟»

«از بیرون، چطور مگه؟»

«همین‌طور که از اول فهمیدم، کسی که آقای ویل رو کشته موسلی نبوده،

تو بودی.»

● بازرس فوراً چطور این معمای جنایی لاینحل را حل کرد؟

خیلی ساده. اول این که موسلی آقای ویل را تهدید به شکستن گردن کرده بود نه متلاشی کردن مغز سر با چوب کریکت. دوم این که آقای موسلی برای برداشتن چترش که در خانه آقای ویل جا مانده بود به آنجا برگشته بود و از لای درز در شاهد قتل آقای ویل به وسیله آیوز شده بود و پیش از ورود بازرس به محل جنایت او را در جریان کامل جزئیات جنایت قرار داده بود.

راز کت و شلوار پشمی

تقریباً تردیدی نبود که واکر^۱ خودکشی کرده است. ظاهراً استعمال بیش از اندازه قرص خواب آور باعث مرگ او شده بود؛ اما این وسط یک چیز جور در نمی آمد. جنازه او به هنگام کشف در وضعیت عجیبی قرار داشت. بدنش داخل تلویزیون مبله خانه فرو رفته بود و سرش با شکستن شیشه تلویزیون با چشمان از حدقه بیرون زده در حال تماشای بیرون بود. البته بر روی کف خانه یک یادداشت خودکشی افتاده بود که ظاهراً تمام تردیدها در مورد احتمال قتل را برطرف می کرد. در این یادداشت نوشته شده بود:

«ادنای^۲ عزیز، همسر خوب و بردبارم، کت و شلوار پشمی جدیدی که خریده ام تنم را می خورد و مرا خیلی اذیت می کند. چون پول زیادی بالایش داده ام و دلم نمی آید آن را به فقرا ببخشم؛ بنابراین، ترجیح می دهم به این زندگی پر از رنج و عذاب خاتمه بدهم. حواست باشد که پسر عزیزمان، ثمره عشق باشکوه مان، تکالیف ریاضی اش را سر وقت انجام بدهد. ضمناً، همه دارایی ام را برای شما به ارث گذاشته ام به جز کلاه بره جدیدم که قولش را به صاحب سوپرمارکت سرکوپه داده ام. خواهش می کنم برای من گریه نکنید و حتی ته قلبتان هم چندان احساس تأسف نکنید. باور کنید من شخصاً ترجیح می دهم بمیرم تا این که مجبور باشم این همه هزینه آب و برق و کوفت

و زهرمار را ماهانه و مرتب پرداخت کنم. در ضمن، بینم، هنری کیسی^۱ هم این یادداشت را مطالعه می کند؟ اگر این طور است پس خدا حافظ هنری. البته می دانم که دلیلی ندارد این دم آخر این موضوع را فاش کنم؛ اما جداً تو خجالت نمی کشی که پسر خرس گنده مشنگت با یک زنک خپل دهاتی سرو سر پیدا کرده؟»

بازرس فوراً پس از خواندن یادداشت سرش را بلند کرد و با همدردی گفت: «یادداشت بسیار غم انگیزیه. جداً منو متأثر کرد... غم انگیز و در عین حال مرموز.»

ادنا واکر - همسر متوفی - لب پایش را با حالت عصبی گزید و بالحنی بغض آلود پرسید:

«جناب بازرس از این یادداشت مرموز چی می فهمین؟»
بازرس فوراً نگاهی موشکافانه به شیشه قرص خوابی که روی زمین افتاده بود انداخت و زمزمه کرد:

«خانم واکر، همسر شما دشمنی هم داشت؟»
«نه به اون صورت؛ البته جز راننده اتوبوسی که پارسال وقتی داشتیم از جلو ماشینش رد می شدیم داد زد «حیون! چراغ قرمز» و شوهر خدا بیامرز هم جواب داد: «حیون باباته»... یکی هم پیرزن گدایی که هفته پیش هر چقدر التماس کرد شوهرم بهش پول نداد و اون هم نفرینش کرد که الهی خیر از زندگی ش نبینه.»

بازرس فوراً متوجه یک لیوان شیر روی میز شد که هنوز گرم بود؛ بالحن مرموزی پرسید:

«خانم واکر، ببخشین، آقا پسر تون رفته کالج؟»
«امیدوارم رفته باشه، اما حقیقتش شک دارم. اون پارسال به خاطر

1. Henry Cacy

بی‌انضباطی و بد اخلاقی از مدرسه اخراج شد... اونا درحالی جیمی^۱ رو گیر انداختن که داشت یه بچه قورباغه‌رو داخل ظرف سس مایونز خفه می‌کرد... این چیزی بود که اونا اصلاً نمی‌تونستن تحمل کنن.»

«و چیزی که من نمی‌تونم تحمل کنم جنایته خانم... پسر شما به اتهام قتل پدرش بعد از زنگ تفریح و قبل از شروع کلاس مثلثاتش بازداشت.»

● بازرس فورد از کجابه راز قتل اسرارآمیز پی برد؟

بازرس فورد در جیب مقتول کارنامه فردی به نام جیمی واکر را پیدا کرده بود که تمام نمره‌هایش زیر هفت بود. وقتی خانم واکر گفت که نام پسرشان جیمی است، بازرس یقین پیدا کرد که قاتل صاحب همین کارنامه افتضاح است.

راز بو قلمون شب عید

جعبه جواهر شکسته و یاقوت کبود بلینی^۲ گم شده بود. تنها سر نخ‌های موجود در محل سرقت، یک موی بلوند و یک جفت اثر انگشت چرب و چیلی فردی بود که ظاهراً یک دونات شکلاتی را با اشتهای خاصی خورده بود. نگهبان یاقوت برای بازرس فورد ماجرای سرقت را چنین توضیح داد:

«ساعت نه شب بود. من تازه یه دونات شکلاتی رو با اشتهای خاص خورده بودم و داشتم برای خودم پشت این در قدم می‌زدم که یه دفعه به نظرم رسید صدایی شنیدم. زنگ خطر را قطع کردم، درو باز کردم و وارد اینجا شدم که یک دفعه بنگ! یه ضربه مرگبار خورد پس کلم. در حالی که داشتم از هوش می‌رفتم، شنیدم که سارق ضارب داره به دوستش می‌گه: «هری، دزدیدن یاقوت که تموم شد یادت باشه به مامان زنگ بزنیم بگیم شب مهمون داریم،

برقلمون و کاهو فراموشش نشه بخره.» بعد دیگه از هوش رفتم و چیزی نه دیدم و نه شنیدم.»

بازرس فورده نگاهی به سقف انداخت. مشخص بود که سارقان از طریق پنجره کوچک واقع در سقف با کمک کفش های مجهز به کمپرسور هوا وارد آن جا شده بودند. نگهبانان موزه البته برای برخورد با چنین مواردی مجهز به مگس کش بودند؛ اما ظاهراً نگهبان در این مورد خاص کوتاهی کرده بود. مسئول موزه با تعجب و وحشت از بازرس فورده پرسید:

«من نمی دونم چطور یه دزد جرئت می کنه یاقوت کبود بلینی رو بدزده. هر احمقی می دونه که این یاقوت نفرین شده است.»

بازرس فورده با کنجکاوی پرسید:

«نفرین؟! جریان این نفرین چیه؟»

«این یاقوت در اصل متعلق به یه مهاراجه هندی بوده که به شکل اسرارآمیزی مرده. ظاهراً یه دست از کاسه سوپی که اون مشغول خوردنش بوده بیرون اومده و اونو خفه کرده. صاحب بعدی یاقوت یه لرد انگلیسی بود که به خاطر سبکسری ها و هوسرانیاش، زنش دست آخر سرش رو برید و تو باغچه چال کرد. برای یه مدت این یاقوت صاحب مرده بس صاحب بود تا این که نصیب یه میلیونر تگزاسی شد که شش ماه بعد از خرید یاقوت، به علت اتصالی مسواک برقی شش دچار سکت قلبی شد و مرد. ما این یاقوت رو سه ماه پیش خریدیم. اما به نظر می رسه نفرین به قوت خودش باقیه؛ چون مبلغ قبضای آب و برق تو این دوسه ماهه دو برابر شده...»

بازرس فورده متفکرانه گفت:

«هوم... جواهری که به شکل اسرارآمیز و مهیبی به مالکینش صدمه می زنه یا براشون بدشانسی به ارمغان میاره... اما به هر حال، هرچی باشه اون یاقوت کبود بلینی و قیمت زیادی داره... به هر حال، با توجه به شواهد موجود و

اظهارات شما بهتون پیشنهاد می‌کنم که همین الان به اغذیه فروشی لئونارد هندلمن^۱ برین و اونو بازداشت کنین... احتمالاً یاقوت کبودو تو جیب کتتش پیدا می‌کنین...»

● بازرس فورد چگونه موفق به کشف سارق یاقوت نفرین شده شد؟
صبح آن روز و پیش از ورود به محل سرقت، بازرس فورد برای صرف صبحانه به اغذیه فروشی لئونارد هندلمن رفته بود و شنیده بود که هندلمن به رفیقش می‌گوید: «هی جری، اگه بتونیم این یاقوت نفرین شده رو که تازه از موزه دزدیدیم به یه قیمت خوبی آبش کنیم، از شر این اغذیه فروشی راحت می‌شیم.»

راز موش خرمای کوهی

جنازه خون آلود مرد تنومندی در میان برف‌ها افتاده بود و خانمی میان سال با احساس هرچه تمام مشغول گریستن بر بالای سر او بود. بازرس فورد چند لحظه صبر کرد تا خانم خوب گریه‌هایش را بکند و سپس پرسید:

«ماجرای چیه خانم محترم؟»

خانم فرین – همان خانم میان سال گریان – با صدای بغض آلود و لرزان گفت:

«من همین دو سه ساعت پیش به‌طور اتفاقی شوهرمو به ضرب گلوله تفنگ دولول از پا درآوردم.»

بازرس به شیوه همیشگی و موفقش به سراغ اصل مطلب رفت.

«خواهش می‌کنم از اول برام تعریف کنین... چطور این اتفاق افتاد؟»

«من و همسر خدایا مرزم برای شکار به این حوالی اومده بودیم. کاش پای هر دو مون شکسته بود و نمی‌اومدیم... می‌دونین، کوئینسی^۲ خدایا مرز عاشق

1. Leonard Handleman

2. Quincy

شکار بود؛ من هم بدم نمی‌اومد. خلاصه، نزدیک اینجا یک لحظه از هم جدا شدیم... بیشه‌زار خیلی انبوهی بود و شاخه‌ها و برگ‌ها جلو دید آدم را می‌گرفت. من به لحظه‌کوئینسی خدا بیمارزو دیدم و تصور کردم اون به موش خرماي کوهیه که واسه گذروندن ایام تعطیلاتش به جنگل اومده. معطلش نکردم و بهش شلیک کردم؛ اما وقتی اومدم بالای سر جنازه برش گردوندم و صورتشو دیدم... وای خدا منو بکشه... اون به موش خرماي کوهی نبود، شوهر فلک‌زده من بود.»

بازرس فوراً نفس عمیقی کشید، با دقت به بچای پاهای روی برف خیره شد و سپس با احتیاط پرسید:

«خانم... شما باید تیرانداز خیلی خوبی باشین؛ چون دقیقاً وسط دوتا ابروی شوهر خدا بیمارزتون رو نشونه گرفتین.»

«ممنون... خوبی از خودتونه اما باور کنین این دفعه کاملاً شانس بود. من به آما تورم.»

بازرس فوراً زانو زد و شروع به جستجوی محتویات جیب لباس مقتول نمود. در جیب او یک نخ دندان مصرف شده، چند تیله، یک دسته کلید و راهنمایی در مورد شیوه‌های همبستری با خرس‌های قهوه‌ای عسل‌خوار در شب‌های سرد زمستان کوهستان پیدا کرد.

«خانم فرین، بینم این اولین باری بود که شوهرتون در حین شکار دچار حادثه می‌شد؟»

«نه... اما این اولین باری بود که حادثه منجر به مرگش می‌شد. چند سال پیش، به دفعه تو کوه‌های راکی^۱ کانادا به عقاب گواهی تولدش رو از جیب بغلش زد.»

«ببخشید... شوهر شما از کلاه گیس استفاده می‌کرد؟»

1. Rocky.

«همیشه نه... مگر تو مهمونی‌هایی که می‌دونست آدمای کچل رو دست می‌اندازن.»

«ببخشید اینو می‌پرسم... می‌دونم که شما در شرایط روحی مساعدی نیستین، اما دوست دارم بدونم همسر خدا پیامرز شما آدم شلخته و کثیفی بود؟»
«خدا رحمتش کنه... بله آقا، خیلی شلخته و کثیف بود.»

«و به همین دلیل شما تصمیم گرفتین کلک شو بکنین... درسته خانم؟»

● بازرس فورد چطور به راز این جنایت صحنه‌سازی شده پی برد؟

بازرس فورد خوب می‌دانست که یک شکارچی حرفه‌ای مانند کوئینسی فرین هیچ وقت در آن سوز سرما با زیر پیراهنی رکابی و شلوار کوتاه به شکار نمی‌رود و در ضمن کوئینسی به ضرب گلوله به قتل نرسیده بود. در حقیقت، بعد از این که کوئینسی در سر میز غذا با انگیزه‌ای نامعلوم دست در بینی‌اش کرده بود، خانم فرین دست به وردنه شده و او را تا سرحد مرگ کتک زده بود. سپس، سعی کرده بود با کشاندن جنازه به وسط جنگلی که در سی کیلومتری خانه آن‌ها بود این جنایت را یک حادثه در حین شکار قلمداد کند.

راز پل خیابان دکاتر^۱

کرمیت کرول^۲ خسته و گرسنه و رنگ پریده، تلوتلو خوران وارد اتاق پذیرایی خانه‌شان شد؛ جایی که پدر و مادر مضطربش به همراه بازرس فورد برای رسیدن او لحظه شماری می‌کردند.

«مامان جون... بابا جون... ممنونم که باجرو پرداخت کردین... من اصلاً فکر نمی‌کردم که بتونم از دست اون آدم‌رباهای بی‌رحم جون سالم به در ببرم.»

بازرس فورد پرسید:

1. Decatur

2. Kermit Kroll

«پسرم می‌تونی برام تعریف کنی اونا چطور تورو دزدیدن؟»
 «من داشتم می‌رفتم مدرسه که دو نفر سر راهمو گرفتن و ازم پرسیدن که دوست دارم اسبی رو ببینم که بلده شعرهای والت ویتمن^۱ رو از حفظ بخونه و مشق شب بنویسه. من جواب مثبت دادم و سوار ماشین شون شدم. بعد یک‌دفعه یکی از اون‌ها به دستمالی رو که آغشته به کلروفرم بود جلوی بینی و دهن من گرفت. وقتی به هوش اومدم، دیدم که منو به یه صندلی بستن و یه چشم‌بند هم به چشمانم بستن.»

بازرس فوراً سری تکان داد و با صدای بلند شروع به خواندن یادداشتی کرد که آدم‌رباها کرمیت را به نوشتن آن مجبور کرده بودند:

«پدر و مادر عزیز، اگر دوست دارید بار دیگر مرا زنده ببینید پنجاه هزار دلار اسکناس داخل یک کیف بگذارید و آن را زیر پل خیابان دکاتر بگذارید. اگر دیدید که در خیابان دکاتر پلی وجود ندارد لطفاً یک پل بسازید. کسانی که مرا دزدیده‌اند با من خوش رفتار بوده‌اند، جای گرم و غذای خوبی را برایم مهیا کرده‌اند؛ هرچند گوشت استیکی که دیشب برایم آوردند خیلی تازه نبود. خواهش می‌کنم پول را هرچه سریع‌تر بفرستید؛ چون اگر ظرف چند روز آینده این پول به دست آدم‌رباها نرسد فردی که جوراب‌هایم را می‌شوید و برایم غذا می‌آورد مرا حلق‌آویز می‌کند. دوستدار شما کرمیت.»

«در ضمن این اصلاً یک شوخی بی‌مزه نیست. وقتی پول را فرستادید و من به خانه برگشتم، برایتان یک شوخی بی‌مزه تعریف می‌کنم تا فرق آن را با این حادثه هولناک متوجه شوید.»

بازرس فوراً پس از خواندن یادداشت کمی مکث کرد و سپس پرسید:
 «دوست عزیز، هیچ خاطرت هست که تورو کجا زندانی کرده بودند؟»

1. Walt Whitman

«نه اونا چشمای منو بسته بودن، فقط... صبر کن... فقط یه صداهای عجیب و غریب مدام از بیرون اونجا به گوشم می‌رسید.»

«صداهای عجیب و غریب؟»

«آره، یه صداهایی مثل صدای وزغی که اشتباهی سر از موتورخونه یه آپارتمان شش طبقه در آورده.»

«درست... خوب بگو بینم چطور تونستی از دست‌شون فرار کنی؟»

«به اونا گفتم که می‌خوام برم دیدن مسابقه فوتبال اما یه بلیط بیش‌تر ندارم و باید تنهایی برم. اوناها اجازه دادن، فقط به این شرط که چشم‌بندامو ورندارم و خودمو از صندلی باز نکنم و تا قبل از نیمه شب هم برگردم. وسطای نیمه دوم، وقتی دیدم تیم محبوبم چهار به هیچ عقبه، عصبانی شدم و از یکی از بغل‌دستی‌ها خواستم که چشم‌بندمو برداره و دستامو باز کنه. بعد هم برگشتم اینجا.»

بازرس فورد با پوزخند گفت:

«خیلی جالبه... نقشه‌ماهرانه‌ای طرح کردی پسر جون؛ اما کور خونیدی، تو

با اون آدم‌رباها هم دست بودی و پول‌هارو بین خودتون تقسیم کردین.»

● بازرس فورد چطور از اسرار این آدم‌ربایی پیچیده پرده برداشت؟

هرچند کرمیت با والدینش زندگی می‌کرد؛ اما حقیقت این بود که او شصت سال داشت و پدر و مادرش هشتاد سال. طبیعی است که آدم‌رباهای حرفه‌ای هیچ وقت یک مرد شصت ساله را در راه رفتن به مدرسه نمی‌دزدند.

کنت دراکولا^۱

جایی در ترانسیلوانیا^۲، کنت دراکولا در تابوتش دراز کشیده و منتظر بود تا شب از گرد راه برسد. کنت نه تنها به حمام آفتاب علاقه‌ای نداشت، بلکه اصولاً از دیدن ریخت آفتاب بیزار بود؛ چون قرار گرفتن در معرض نور آفتاب پوست او را برنزه نمی‌کرد، کباب نمی‌کرد، نابود می‌کرد. تابوتی که کنت در آن دراز کشیده، درونش اطلس دوزی شده و بر روی درش نام دراکولا نقره‌کوب شده بود.

این تابوت مأمن و استراحتگاه کنت در تمام طول ساعات روز بود؛ اما وقتی تاریکی فرامی‌رسید، دراکولا از آن برمی‌خاست و بسته به حال و حوصله‌اش، به شکل خفاش یا گرگ، به روستاهای آن حوالی سر می‌زد و در کوچه و خیابان‌ها در پی یک شکار خون‌گرم می‌گشت. او تقریباً شبی یک شکار داشت و عادت داشت خون قربانیانش را قورت قورت سر بکشد. کنت دراکولا سرانجام پیش از تابش نخستین انوار خصم کهن‌الگویش، خورشید، که فرارسیدن روز جدید را به طرز ناهنجاری اعلام می‌کرد با شتاب به تابوتش باز می‌گشت. این‌گونه... زندگی خون‌آشام می‌گذشت تا...

1. Count Dracula

2. Trransylvania

تاریکی داشت فرامی‌رسید که کنت آرام آرام در تابوتش به جنب و جوش افتاد. حرکات سریع، سراسیمه و نامنظم پلک‌هایش نشان از آگاهی ناخودآگاه او از غروب خورشید و فرار شدن زمان خیزش داشت. کنت آرام آرام در حالی که بیدار شدن را مز مزه می‌کرد به طعمه‌های آینده‌اش می‌اندیشید، نانوا و همسرش. پرتراوت، شاداب، پراز خون، در دسترس، امن و مهم‌تر از همه ابله. دو روز و شب پیایی بود که دندان‌هایش را برای مکیدن خون آن‌ها سوهان می‌زد و برای برخاستن از تابوت و پرواز به سوی منزل آن‌ها لحظه‌شماری می‌کرد.

با گسترده شدن کامل سفره تاریکی، دراکولا تبدیل به خفاشی شد و به سوی کلبه قربانیان خود پر کشید. پشت در کلبه دوباره به هیئت انسان درآمد و زنگ در را به صدا درآورد. وقتی نانوا در را باز کرد از دیدن کنت متعجب شد.

«به... سلام... کنت دراکولا...»

«از دیدنم تعجب کردین؟»

«نه... فقط چی شده که اینقدر زود به خونه ما اومدین... البته خیلی

خوش اومدین.»

«زود اومدم؟ ظاهراً برای شام دعوتم کردین جناب نانوا، مگه نه؟»

امیدوارم که اشتباه نکرده باشم. برای امشب دعوت شده بودم... درسته؟»

«نه نه... اشتباه نکردین جناب کنت. فقط مسئله اینجاست که تا شب دقیقاً

هفت ساعت وقت باقی مونده.»

«ببخشید؟»

«نکنه اومدین کوفرو تماشا کنین؟»

«کوف؟»

«بله... اون هم چه کوفی؟... کوف کامل.»

«چی؟»

«دقیقاً دو دقیقه طول می‌کشد... اگه الان از پنجره به آسمون نگاه کنین.»

«ای داد... عجب خاکی تو سرم شد.»

«چطور جناب کنت؟»

«اگه اجازه بدین من همین الان باید زحمتو کم کنم.»

«برین؟ شما تازه تشریف آوردین...»

«بله بله... اما فکر می‌کنم خیلی سرزده اومدم و شما و خانم محترم تون رو تو زحمت انداختم...»

«کنت دراکولا... رنگتون چرا ایتقدر پریده!»

«رنگم پریده؟ آخ گفتم! این نشونه اینه که من احتیاج به هوای تازه دارم. به هر حال، خیلی خوشوقت شدم... من باید برم.»

«حالا بفرمایین بشینین... یه گلویی تازه کنین... یه چیزی بنوشین؟»

«یه چیزی بنوشم؟... نه فعلاً وقتشو ندارم... یه عالمه کار دارم.»

«چه کاری جناب کنت؟... بذارین برای بعد... بشینین براتون یه جام شراب بریزم.»

«شراب؟! اوه نه اصلاً، کبدم رو بدجوری اذیت می‌کنه... ای... آقا این دستو ول کن!»

«امکان نداره... حداقل بشینین یه کم خستگی در کنین.»

«بابا... جانِ هرکی دوست داری باور کن، من جداً باید برم... من تازه الان یادم افتاد که تمام لامپای قصرمو روشن گذاشتم. آخر ماه کلی پول برق برام میاد.»

«اذیت می‌کنی جناب کنت، آدم که سر ظهر همه لامپای قصرشو روشن نمی‌ذاره.»

«راستش منظورم از این که گفتم لامپارو روشن گذاشتم این بود که... که... کرکره دروازه را نکشیدم... خندق هم که خشک شده، این دور و برا هم که ناامنه... شما هیچ می‌دونین موقع کوف آمار دزدی چند برابر می‌شه؟»

«نه... چند برابر می شه؟»

«بابا ول کن بذار برم... شما حالی تون نیست من چقدر مزاحم وقت و کارتون شدم.»

«شما اصلاً مزاحم من نیتین... خواهش می کنم اینقدر با مارو درباستی نداشته باشین. شما فقط یه وعده غذا زودتر اومدین که اون هم خوش اومدین.»

«خب خب... من نه رو درباستی دارم نه مزاحم شما شدم، قبول... حقیقتش اینه که من جداً از ته قلب دوست دارم ناهار سرتون خراب بشم؛ اما قراره یه کنتس پیر از فامیلای دورمون بیاد دیدن من... اگه پشت در بمونه شرمنده ش می شم.»

«عجله، عجله، عجله... فکر نمی کنین که با این همه عجله کردن آخر سر یه روز خدای نکرده زبونم لال سخته قلبی می کنین.»

«فی الواقع اگه دستمو ول نکنین ممکنه بدتر از سخته قلبی سرم بیاد...»
 «به به... رایحه شر حس می کنین جناب کنت... بوی مرغ شکم پُریه که همرم داره واسه شام آماده می کنه... قراره شکمش رو با سیب زمینی تنوری پر کنه...»

«خیلی جالبه؛ اما من جداً دیگه باید برم.»
 کنت دراکولا بالاخره موفق شد دستش را از پنجه نیرومند ناتوا بیرون بیاورد و نزدیک ترین درِ در دسترس را باز کند.
 «ای داد... اینجا که قفسه لباس هاست.»

«هاها... جداً که شما یه گلوله نمکین جناب کنت... این در صندوق خونه است؛ اما اگه خیلی کار دارین من دیگه اصرار نمی کنم... بفرمایین درِ خونه اینجا هست... اوه نگاه کنین... کسوف تموم شده... خورشید خانم دوباره داره نورافشانی می کنه.»

دراکولا بدون درنگ و با شدت دری را که نانوا در حال باز کردنش بود بست.

«بله بله... عالیہ... خب من نظر مو عوض کردم و تصمیم گرفتم از همین سر ظهر مزاحم تون بشم. فقط لطفاً این پرده‌های خونه تون رو خیلی سریع بکشین. اون طور که شنیدم، امواج نور خورشید تا چند ساعت بعد از کسوف به شدت برای سلامتی بدن مضرن... این طور که می‌گن سرطان‌زا هستن.»

«دل تون خوشه جناب کنت... کدوم پرده؟»

«پرده ندارین... ای داد بیداد... الان که نور از پشت پنجره تو همه خونه می‌افته... ببینم، زیر زمین که حتماً دارین؟»

همسر نانوا در حالی که خیس و عرق کرده از آشپزخانه بیرون می‌آمد با ذوق زدگی اعلام کرد:

«نه جناب کنت... البته من همیشه به یاروسلاو^۱ می‌گم که یه دونه از اون خوب خوباشو درست کنه؛ اما این مردارو که می‌شناسین جون به جون شون کنین تنبلن.»

«من متأسفم... جداً برای خودم متأسفم... این صندوق خونه تون کجاست؟»

«همین الان در شو باز کردین جناب کنت.»

کنت دیگر معطل نکرد و در حالی که در صندوق خانه را باز می‌کرد توضیح داد:

«ببین، من می‌رم داخل کمد. وقتی ساعت ۸ شب شد صدام کنین پیام بیرون.» و داخل صندوق خانه شد و در را بست. زن نانوا قهقهه زنان گفت:

«وای خدا نکشه این کتو... یاروسلاو، آقای دراکولا جداً مرد بامزه‌ای هستن.»

اما یاروسلاو مشوش و دستپاچه از پشت در شروع به توضیح این موقعیت پیچیده برای کنت کرد:

«اوه جناب کنت، خواهش می‌کنم تشریف بیارین بیرون... جایی که شما رفتین نه برای شما صورت خوشی داره نه برای ما... فکرشو بکنین، همسایه‌ها پشت سر ما چه حرف‌هایی می‌زنن... فکر می‌کنن قبل از این که من پیام خونه، شما اینجا بودین و بعد... می‌فهمین که...»

اما کنت عجلتاً جز این که خورشید آن بیرون به طرز ناراحت کننده و مرگباری مشغول نورافشانی بود چیز دیگری نمی‌فهمید.

«ول کن یاروسلاو جان نانوا... همسایه‌ها بی‌خود می‌کنن که فکر کنن خانم شما از من بد پذیرایی کرده و از من خواسته جای اتاق پذیرایی تو صندوق خونه بشینم. بذارید من اینجا بمونم... جان شما من دارم اینجا کیف می‌کنم.»

«جناب کنت، شما ظاهراً متوجه عرایض بنده نشدین...»

«چرا چرا خوب هم شدم... شما نگران این هستین که همسایه‌ها تون فکر کنن شما خیلی مهمون‌نواز نیستین. اما حاضرم شهادت بدم که اینجا چقدر به من یکی خوش گذشته... من اتفاقاً همین هفته پیش به همین خانم هس^۱، سرپیشخدمت قصرم، که بهتر از شما نباشه، خیلی خوب و خوش‌گوشت و پرخونه، داشتم می‌گفتم که به صندوق خونه خوب واسه من دست و پاکنه که تعطیلات آخر هفته رو اون جا خوش بگذرونم... یاروسلاو جان بجانب نونات ته گرفت... منو به حال خودم بگذار... هوس کردم الان یه کم آواز بخونم... اوه رامونا لالا دادا دی دی...»

در همین لحظه، شهردار ترانسیلوانیا و همسرش کاتیا^۲ که به طور اتفاقی از کنار خانه نانوا می‌گذشتند تصمیم گرفتند سرزده مزاحم آن‌ها شوند. به

1. Hess

2. Katia

هر حال، هرچه باشد شهردار و تانوا دوستان قدیمی بودند و سرزده مزاحم شدن یکی از حقوق طبیعی و مسلم بین دوستان قدیمی است.

«سلام یاروسلاو... امیدوارم من و کاتیا مزاحم تو و همسر زحمت‌کشت نشده باشیم.»

«البته که نشدین... جناب شهردار... بفرمایین تو...»

«چی شده یاروسلاو؟ رنگت پریده... بینم بی‌موقع اومدیم؟

مهمون داشتین؟»

همسر نانوا توضیح داد:

«جناب کنت دراکولا تشریف آوردن خونه ما.»

شهردار با تعجب پرسید:

«کنت اینجاست؟ کجاست که من نمی‌بینمش؟»

«همین نزدیکیا.»

«خیلی جالبه... من تا حالا نشنیده بودم که کنت دراکولا ظهر جایی

مهمونی رفته باشه... اصلاً شک دارم که تا حالا تو طول روز ایشونو تو خیابون

دیده باشم.»

«به هر حال، ایشون امروز سر ما منت گذاشتن وسط ظهر اینجا

تشریف آوردن.»

«نگفتین کجاست؟ زیر فرشه؟»

«نه... فی الواقع... حقیقتش ایشون تو صندوق خونه‌س.»

شهردار با لحنی که تمسخر و طعنه و تعجب و دلسوزی یکجا در آن پیدا

بود پرسید:

«صندوق خونه؟!... وقتی تشریف آوردن اینجا خونه بودی... یاروسلاو؟»

«خواهش می‌کنم فکر بد نکنین... ایشون همین پیش پای شما و درست

وقتی که تو خونه بودم تشریف آوردن اینجا.»

و بعد با خشم و ناامیدی فریاد زد:

«جناب کنت خواهش می‌کنم از اون تو بیاین بیرون... جناب شهردار اینجا هستن.»

صدای خفه کنت دراکولا از داخل صندوق خانه برخاست.

«مزاحم نمی‌شم، من اینجا راحت راحت... از طرف من به جناب شهردار سلام برسونین و واسه خودتون خوش باشین... من احتمالاً تا شش هفت ساعت دیگه میام خدمت تون.»

شهردار، یاروسلاو نانوا را به کناری کشید و در گوشش زمزمه کرد:

«یاروسلاو جان، تو که منو می‌شناسی، دهنم قرص قرصه؛ اما به این زنا نمی‌شه اعتماد کرد. همین کاتیا ممکنه پس فردا بره در هر خونه واستون کلی حرف دربیاره... اگه از من می‌شنوی باید خودت همین حالا در صندوق خونه رو به زور واکنی... اگه کنت بالباس رسمی و مرتب اونجا باشه نه بالباس زیر، معلوم می‌شه که حق با تو بوده و حرفی هم ازش در نیامد.»

نانوا دیگه درنگ نکرد، حیثیت خانوادگی، شرافت، ناموس پرستی و چند چیز مهم دیگه چنان جلوی چشمش را گرفته بود که بدون معطلی به طرف صندوق خانه رفت و با یک لگد محکم در را باز کرد.

بله، باز شدن در صندوق خانه همان و پایان کار کنت دراکولا همان. با تابش اولین انوار خورشید عالم تاب به داخل صندوق خانه، دراکولا جیغ و حشتناکی کشید و اندک اندک گوشت تنش آب شد تا این که اسکلتی از او به جای ماند و البته ظرف چند لحظه آن اسکلت هم در مقابل چشمان گشاده از ترس و تعجب حضار تبدیل به خاکستری سفید و سپس گرد و غباری معلق در هوا شد. چند لحظه سکوت بر آن جمع حکم فرما شد و دست آخر نانوا با صدایی متأثر و متعجب اعلام کرد:

«بینوا کنت... در مورد نور خورشید بعد از کسوف جداً حق داشت... به هر حال، فکر کنم معنی‌ش این باشه که مرغ شکم پر امشب قسمت جناب شهردار و کاتیا خانم بوده.»

دنیای دیوانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم

بله، اعتراف می‌کنم که کار من بود. کار من، ویلارد پوگرین^۱ آدم معمولی و معتدلِ دیروز که رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا را امروز هدف گلوله قرار داد. ملت آمریکا خیلی خوش شانس بودند که یک بابایی از جمعیت بی‌کار حاضر در اونجا، تنه سختی به من زد و باعث شد گلوله اسلحه کمری‌ام جای این‌که بین دو ابروی رئیس جمهور بشینه بعد از کمونه کردن به تابلوی بزرگ مک دونالد، داخل لیوان قهوه یک بینوای کور بیفته.

لابد دوست دارین بدونین چطور شد که کار یک شهروند عادی، معمولی و بی‌آزار به ترور رئیس جمهور کشید؛ اون‌هم چه شهروندی؟ شهروندی که نه تنها هیچ سابقه سیاسی قابل ملاحظه‌ای نداشت بلکه به زحمت یادش میاد که تو عمرش پای صندوق رأی رفته باشه. آدمی که بزرگ‌ترین جاه‌طلبی و بلند پروازی‌ش در دوران بچگی، نواختن سمفونی نهم بتهوون با ویولن سل^۲ بود. خب، حقیقت اینه که این قصه سر درازی داره؛ بهتره از دو سال پیش شروع کنم، وقتی که منو از ارتش اخراج کردن. دلیل اخراجم چی بود؟ حقیقتش این بود که من بلمون این‌که خودم خبر داشتم باشم یکی از نمونه‌های

1. Willard Pogrebin

2. Cello

تحقیقات علمی بخش سری پژوهش‌های تلیحاتی پنتاگون^۱ بودم. این بخش از اهمیت ویژه‌ای برای پنتاگون برخوردار بود و شاید بابت همین، آزمایش‌های بسیار خاصی در آن انجام می‌شد؛ مثلاً به دفعه به من و چند نفر دیگر از دوستانم به عنوان نهار مرغ شکم‌پری دادند که داخل شکم را با تربچه و اسید لیسرژیک^۲ پر کرده بودند. ظاهراً این یک آزمایش تعیین‌کننده برای سنجش میزان ال.اس.دی بود که باعث می‌شد یک نفر هوس کند از بالای برج تجارت جهانی بدون چتر به طرف پایین پرواز کند. به دفعه دیگر هم هدف به دارت سمی قرار گرفتم که باعث شد به مدت یک هفته تموم مثل سالوادور دالی^۳ حرف بزنم و فکر کنم؛ البته، خوشبختانه باعث نشد که هوس کنم نقاشی هم بکشم.

اثرات جانبی آزمایش‌های مختلف هسته‌ای و غیر هسته‌ای و بیولوژیک روی فهم و درک من اثر نامطلوب خودش گذاشت و کم‌کم من تبدیل به موجودی شدم که شبیه همه چیز بود الا به آدم معمولی با عقل و بال حسابی. خلاصه، دست آخر وقتی مسئولان اونجا متوجه شدن که من دیگه قدرت تشخیص فرق بین برادرم و به تخم مرغ آب‌پز سفتو ندارم منو تحویل آسایشگاه روانی ارتش دادن.

اونجا روزی سه مرتبه به مدت سه ماه تحت درمان با شوک الکتریکی قرار می‌گرفتم. این روش معالجه خیلی به من کمک کرد تا قدرت درک سابق خودمو به دست بیارم و دست آخر در پایان سه ماه، موفق شدم همراه سه شمشیرزن ترانه «آواز زیر باران» رو تقریباً به انگلیسی فصیح بخونم. مسئولان اونجا هم بعد از اطمینان از بهبودی کامل من، ولم کردن تا هرجا دوست دارم برم.

1. Pentagon

2. Lysergic

3. Salvador Dali

بیرون اونجا و توی جاده سوار به ماشین شدم که سر نشیناش دو تا نازنین کالیفرنیا بی بودن: یه مرد جوون جذاب با ریشی شبیه راسپوتین^۱ و یه زن نه چندان جذاب با ریشی شبیه سونگالی^۲. احتمالاً دری وری گفتن من تو همون نیم ساعت اول همفر شدن با اونا باعث شد که اونا یقین پیدا کنن که من دقیقاً همون احمقی هستم که اونا دارن در به در دنبالش می‌گردن. اونها به من پیشنهاد دادن که همراه شون به یه اردوگاه صحرایی برم که یه جمع وارسته و از دنیا بریده دارن توش یه کارای غریبی در رابطه با ماوراء الطبیعه و این جور حرفا انجام می‌دن. براشون توضیح دادم که من دارم برمی‌گردم خونه و می‌خوام سعی کنم که بقیه عمرمو مثل آدمیزاد زندگی کنم؛ اما دلایل منطقی اونا به اضافه چاقوی تیزی که زیر گلویم گذاشته بودن باعث شد که نظرمو عوض کنم و همراه شون به اون اردوگاه برم.

خاطرم هست که اون اردوگاه تو یه جای دور افتاده پرت تو پنج شش کیلومتری قلب صحرای نوادا^۳ بود. چندتا زن جوون هیپنوتیزم شده که داشتن دور و بر یه چادر پر سه می‌زدن دست و پای منو گرفتن، بردنم تو چادر و به زور چند لیوان از یه معجون جادویی ریختن تو حلقم. بعد هم یک ستاره پنج‌پرو با دستگاه لحیم روی پیشونی‌م حک کردن که کمی درد داشت. آخر سر هم به افتخار عضویت من تو گروه شون، یه لیوان آب کاکتوس بهم دادن که باعث شد در حالی که سرم مثل دیش ماهواره رو محور گردنم می‌چرخید تا صبح یه رقص اساسی دور آتیشی که وسط اردوگاه درست کرده بودند، بکنم. از اون اردوگاه جزئیات بیش‌تری خاطرمد نیست. حقیقتش عقل و شعور من اونقدر تحت تأثیر وقایع اون اردوگاه قرار گرفته بود که تا دو سه ماه همین‌طور گیج و منگ بودم. آخر سر، وقتی تو بورلی هیلز^۴ به جرم تلاش

1. Rasputin

2. Svengali

3. Nevada

4. Beverlyhills

توأم با خشونت برای ازدواج با یه صدف خوراکی بازداشت شدم دوباره منو تحویل یه آسایشگاه بیماران روانی دادن. بعد از این که از اون آسایشگاه بیرون اومدم تنها چیزی که می‌خواستم آرامش و آسایش بود. فکر کردم تنها راهی که می‌تونم باقی‌مونده عقل و شعور ترکش خورده و ترک خورده‌مو حفظ کنم، اینه که به آرامش درونی و رستگاری روحی برسم. این جوری بود که با چوبک دینگ^۱ آشنا شدم.

بعد از این که چندباری در جلسه‌های مذهبی - سیاسی دینگ و دارو دسته‌اش حاضر شدم، فهمیدم که او از طرفداراش انتظار اطاعت بی‌چون و چرا و کورکورانه داره و هر جور نظر مخالفی رو یا با اخم جواب می‌ده یا با یه حرف تند. این بود که یک دفعه که به شخص دینگ گفتم که به نظر من طرفدارای اون به‌طور سیستماتیک تبدیل به یه مشت گوسفند کردن شدن، دینگ این نظر شخصی منو به جور انتقاد تند و تیز و مخرب حساب کرد و به نوجه‌هاش گفت که منو به دخمه بیرن. اونا هم منو به یه زیرزمین تاریک بردن؛ جایی که چند تا از مریدای فداکار چوبک دینگ، که بی‌شبهات به کشتی‌گیرای سومو^۲ نبودن، به من پیشنهاد دادن که جهت تمدد اعصاب و تجدید نظر در افکار ارتجاعی منحطم چند هفته‌ای دور از مردم و عوامل ذهنی منحرف‌کننده‌ای مثل آب و غذا در اون زیرزمین بمونم. چاره‌ای جز موافقت با پیشنهاد اونا نداشتم. اقرار می‌کنم که دوره سختی بود. اونا ها جداً نسبت به مسئله انحراف فکری من نگران بودن و علاوه بر این که به من آب و غذا نمی‌دادن روزی پنج نوبت کتک ملسی به من می‌زدن تا این جوری افکار منحط و مسموم زودتر از ذهنم خارج بشه. روزهای اول به‌طور جدی سعی می‌کردم دیوانه نشوم؛ اما بعد از چند روز خسته شدم و تسلیم وحشتم شدم.

1. Chow Bok Ding

2. Somo

به‌طور مرتب کابوس می‌دیدم و هذیان می‌گفتم. در کابوس‌هایم دو مرتبه فرانکنشتین^۱ را حوالی کاونت گاردن^۲ دیدم؛ در حالی که همبرگری رو گاز می‌زد برای من درباره لزوم مبارزه سراسری پرولتاریای قهرمان صحبت می‌کرد. آخرین باری که فرانکنشتین رو دیدم به قدری از بی‌توجهی من به حرفاش ناراحت شد که همبرگرش رو انداخت زمین و تا می‌خوردم منو زد. چهار هفته بعد، در یک بیمارستان به هوش اومدم. نسبتاً سالم بودم. صدمات روحی و جسمی وارده به من به‌طور کلی عبارت بود از چند کبودی و جراحات سطحی و اعتقاد واقعی به این مسئله که من شخص روح‌القدس هستم. چند هفته بعد، وقتی حال کمی بهتر شد، فهمیدم که جناب دینگ بعد از زندانی کردن من، درگیر یک دعوای لفظی و فیزیکی سخت با یک ماهاریشی^۳ پانزده ساله شده بود. ظاهراً هر دو طرف ادعا داشتند که خود خدا هستند. در نهایت، تصمیم گرفته بودن این مسئله رو توسط نبرد تن به تن حل کنند و در حالی که در مرز تقریبی نیروانا^۴ در حوالی مکزیک همدیگرو به قصد کشت می‌زدن، مأمورای مرزی اون‌هارو دستگیر کردن.

اما من با وجود گذشت یک سال از اقامتم در اون بیمارستان، هرچند از لحاظ فیزیکی تقریباً سالم بودم اما از لحاظ ذهنی تقریباً به اندازه یک کالیگولا^۵ و دو تا نرون^۶ جنون داشتم. دست آخر مسئولان بیمارستان با قطع امید از درمان‌های معمول، تصمیم گرفتن منو به دکتر پرلموتر^۷ معرفی کنن که برنامه جدید و مؤثر روان‌درمانی‌ش زبونزد خاص و عام بود. پرلموتر در اصل ساکسیفونیست یک بار بود اما وقتی به خاطر لمس شدن دست چپش

1. Frankenstein

2. Covent Garden

3. Maharishi

4. Nirvana

5. Caligula

6. Neron

7. Perlmutter

عذرشو از اونجا خواستن جذب عالم روانکاوی شد و استعداد واقعی‌شو نشون داد. می‌گفتن خیلی از ستاره‌های عالم سینما و موسیقی از مشتری‌های پروپاقرص روش روانکاوی اون هستن و حتی مدعی شدن که این روش سریع‌تر و مؤثرتر از ستون فال هفتگی مجله «کاسموپولیتن»^۱ زندگی اون‌هارو از این‌رو به اون‌رو کرده.

خلاصه، منو به همراه یه گروه دیگه از بیمارای روانی که امیدی به شفاشون نبود سوار یه اتوبوس کردن و به کلینیک صحرایی ویژه دکتر پرلموتر بردن. وقتی به اونجا رسیدیم، من به دکتر پرلموتر گفتم که دیدن سیم‌های خاردار دور کلینیک و سگای دوبرمن^۲ و نگهبانای مسلحی که تو محوطه پرسه می‌زدن منو یه کم دلواپس کرده؛ اما اون به من اطمینان داد که صدای جیغای ترسناک و ضجه‌های دردناکی که می‌شنویم چیز خاصی نیست و یه مرحله طبیعی از برنامه روان‌درمانی اونه.

برای مرحله اول برنامه روان‌درمانی، دکتر پرلموتر مارو مجبور کرد که به مدت هفتاد و دو ساعت روی نیمکت‌های میخدارای بشینیم و بدون این‌که کوچک‌ترین تکونی بخوریم با دقت به متن کامل جنگ و صلح تولستوی که از طریق یه بلندگو برامون پخش می‌شد گوش کنیم. طبعاً برای کسانی که تخلف می‌کردن و از جاشون تکون می‌خوردن مجازات‌هایی در نظر گرفته شده بود. بعضی‌هارو که یه کم تکون می‌خوردن ناخن‌شونو می‌کشید و کسایی رو که خیلی تکون می‌خوردن به اتاق‌گاز می‌فرستادن یا روی صندلی الکتریکی می‌نشوندن.

متأسفانه، پیش از این‌که ما وارد مرحله دوم برنامه روان‌درمانی دکتر پرلموتر بشیم از طرف پلیس فدرال اومدن و اونو بازداشت کردن. ظاهراً یه

1. Cosmopolitan

2. Doberman

تیمارستان تو غرب نیوجرسی^۱ مدعی شده بود که دکتر پرلموتر از مریضای فراری اونجاست. چه می‌شه کرد؟ رقابت تو هر کاری هست و رقبا برای بیرون کردن حریف‌شون از هر ترفند و تهمتی استفاده می‌کنن.

خلاصه، از اونجا هم در اومدم و به سانفرانسیسکو^۲ رفتم. یه مدت بی‌کار می‌گشتم تا این‌که یه شغل خبرچینی برای عوامل پلیس فدرال برام جور شد. بعد یه مدتی، سازمان سیاهم تمایل پیدا کرد که از وجود من استفاده کنه. منو فرستادن تا مخفیانه از مردم سانفرانسیسکو در مورد ریختن سیانید پتاسیم در آب لوله‌کشی شهر نیویورک نظرخواهی کنم.

زندگی همین جوری الکی می‌گذشت تا این‌که یه شب که در آپارتمانو باز کردم تا آشغالارو دم در بذارم، دو نفر از پشت منو گرفتن، یه گونی رو سرم کشیدن و یه چیزی تزریق کردن تو عضلم، بعد منو انداختن داخل صندوق عقب یه ماشین. در همون حین که اونا داشتن درو می‌بستن و من داشتم بی‌هوش می‌شدم، شنیدم که یکی شون به اون یکی می‌گه: «انصافاً از جیمی هوف^۳ خیلی سبک‌تره اما بد دسته.»

وقتی به هوش اومدم تو یه اتاق کوچیک به یه صندلی بسته شده بودم. ظرف سه روزی که تو اون اتاق بودم نه بهم آب دادن نه غذا؛ فقط سرود ملی آمریکارو یه ضرب برام پخش می‌کردن. دست آخر کم آوردم و داد زدم: «محض رضای خدا این لعنتی‌رو خفه‌ش کنین، حاضریم هر کاری بخواین انجام بدم.»

اینجا بود که در باز شد و جرالده فورد^۴، رئیس جمهور وقت آمریکا، وارد

1. New jersey

2. San Francisco

۳. Jimmy Hoffa، رئیس اتحادیه کامیونداران آمریکا که در دهه هفتاد به طرز مرموزی ربوده شد و به قتل رسید.

4. Gerald Ford

شد و ضمن تشکر از من که به خاطر وطنم حاضرم هر کاری انجام بدم از من درخواست کرد که در حین سفرش به تگزاس اونو هدف گلوله قرار بدم، البته کاملاً مواظب باشم که گلوله‌م کاملاً به خطا بره. ظاهراً چون بعضیا در شجاعت رئیس جمهور شک کرده بودن، می‌خواست به اون بعضیا بفهمونه که چقدر در این مورد اشتباه کردن. خلاصه، من قبول کردم و دو روز بعد به سمت رئیس جمهور شلیک کردم که اگه می‌خواید بدونین نتیجه‌ش چی شد می‌تونین به بار دیگر پاراگراف اول این داستانو بخونین.

پیرامون ماوراءالطبیعه

در این‌که دنیایی ورای دنیای شناخته شده ما وجود دارد، کم‌تر کسی تردید دارد. پدیده‌های شگفت و غریب، که هیچ دلیل تجربی و طبیعی برای رخ دادن‌شان وجود ندارد، در پیرامون ما پیوسته رخ می‌دهند. افرادی هستند که قدرت مشاهده ارواح را دارند، گروهی صداهای مشکوک و آواهای مرموزی را می‌شنوند که هیچ منبع فیزیکی شناخته شده‌ای برای آن‌ها وجود ندارد و برخی نیز وقایع و اتفاقاتی را پیشگویی می‌کنند که فراتر از علم و دانش شناخته شده بشری‌اند. براین اساس، بیش‌تر کارشناسان متفق‌القول‌اند که دنیایی ماورای دنیای ما وجود دارد؛ تنها مشخص نیست که این دنیا تا مرکز شهر چقدر فاصله دارد و چه ساعت‌هایی در آن برای عبور و مرور باز است. در ضمن، اهل فن معتقدند که تجربیات ماوراءالطبیعه مختص افراد ویژه و خاص نیست، بلکه مسئله‌ای است که عامه مردم کم و بیش آن را تجربه کرده‌اند. به‌طور مثال، بسیاری از افراد که به مدت چند ساعت در خانه و یا مکانی تنها بوده‌اند اظهار کرده‌اند که در این مدت موارد متفاوت و متنوعی چون نوازش پوست گردن‌شان توسط یک دست سرد، شنیدن صداها و زمزمه‌های نامفهوم، تصوّر اشباح و سایه‌های غیرقابل شناسایی، استشمام بویی ناخوشایند با منبعی نامعلوم و دیگر مسائلی از این دست را تجربه

کرده‌اند. بسیاری از مردم دوست دارند بدانند پشت این تجربیات غریب و منحصر به فرد چه رازی نهفته است. آیا حقیقت دارد که برخی افراد قادر به پیش‌بینی آینده هستند؟ آیا حقیقت دارد که عده‌ای قادرند با ارواح خیر و شر ارتباط برقرار کرده و آن‌ها را احضار کنند؟ آیا حقیقتاً پس از مرگ امکان استحمام مرتب و صرف سه وعده غذای گرم در روز وجود دارد؟

خوشبختانه به این پرسش‌ها و بسیاری پرسش‌های بی‌پاسخ دیگر در این زبیه، در کتابی به قلم دکتر ازگود مالفورد^۱ پاسخ جامع و کامل داده شده است. دکتر مالفورد یکی از مشهورترین روانشناسان حال حاضر جهان و دارای رتبه پروفیسوری در رشته اجسام اثیری سرگردان است. او براساس تجربیات سه دوره زندگی‌اش (دکتر مالفورد یک‌بار در قرن سیزدهم و بار دیگر در قرن هجدهم به عنوان متخصص علوم ماوراءالطبیعه فعالیت می‌کرد. بار نخست به اتهام جادوگری در آتش سوزانده شد و بار دوم به اتهام انتساب به دربار لویی شانزدهم به عنوان خائن به ملت سرش زیر تیغ گیوتین رفت.) تاریخیچه کامل و جامعی از پدیده‌های ماوراءالطبیعه در کتاب پرده‌پاره: ماوراءالطبیعه چیست و چگونه آن را دوست داشته باشیم ارائه داده است. در این کتاب ارزشمند از مائلی چون تله‌پاتی و شهود گرفته تا تجربه غریب دو برادر دوقلو در دو نقطه متفاوت دنیا، که طی آن هر وقت هر یک از آن‌ها دوش می‌گرفته دیگری احساس خیزی می‌کرده، آمده است. آنچه در زیر می‌آید، فرازهایی از کتاب وزین جناب دکتر مالفورد است.

تجسم شبح یا توهم دیداری؟

در شانزدهم مارس ۱۸۸۲ آقای جی. سی. دابز^۲ نیمه‌های شب بانش یک پشه

1. Osgood Malford

2. J. C. Dabbs

صبح از خواب می‌پرد و برادرش آموس^۱ را می‌بیند که کنار تختش نشسته و مشغول سیگار کشیدن است. آقای دابز خیلی تعجب می‌کند؛ چون برادرش هیچ وقت عادت به سیگار کشیدن نداشت و، در ضمن، از مرگش چهارده سال می‌گذشت. بنابراین، از برادرش می‌پرسد که از کی سیگاری شده و این وقت شب در کنار بستر او چه می‌کند. آموس پاسخ می‌دهد که دلیلی ندارد برادرش نگران سیگار کشیدن و حضور بی‌موقع او بر بالای بسترش باشد؛ چون او سال‌هاست که مرده و تنها برای تعطیلات آخر هفته به شهر آمده است. دابز کنجکاوانه از برادرش می‌پرسد که در آن دنیا چه خبر است و برادرش پاسخ می‌دهد: «سلامتی! خیلی شبیه کلیولند^۲ نیست و انصافاً با شیکاگو هم تفاوت بسیاری دارد.» پس، آموس به برادرش می‌گوید که در حقیقت تنها به این خاطر این وقت شب مزاحم او شده که ام‌جی به برادرزاده‌اش، یعنی پسر آموس، اطلاع دهد که کتاب مرخ و میاه را که مدت‌هاست دنبال آن می‌گردد، می‌تواند زیر کمد شکسته اتاق زیر شیروانی پیدا کند. در همین لحظه، کلفت خانه آقای دابز که شنیدن صدای گفتگوی آن دو توجه‌اش را جلب کرده بود وارد اتاق می‌شود و آقای دابز را در حال مکالمه با یک «شیخ شیرین‌رنگ بی‌شکل» می‌بیند. کلفت البته بعدها زیر فشار بازجویی اقرار می‌کند که این شیخ آنقدر هم بی‌شکل نبوده و در حقیقت برای او یادآور آموس دابز بوده؛ هرچند انصافاً شیخ از خود آموس خوش‌قیافه‌تر بوده است. باری، سرانجام شیخ از برادرش درخواست می‌کند که دو نفری آریایی از فاوست را بخوانند. پس از آن‌که این دو با شور و شوق تمام این قطعه را می‌خوانند، آموس متوجه طلوع آفتاب می‌شود و با عجز از دیوار اتاق می‌گذرد و آقای دابز که ناباورانه سعی در تعقیب او دارد، دماغش در اثر اصابت باد دیوار می‌شکند.

این ماجرای حقیقی یک مورد کلاسیک از پدیدهٔ تجسم شیخ است. طبق ادعای آقای دابز، شیخ آموس یکبار دیگر به خانهٔ آن‌ها سر زد و اصرار بی‌موردش برای چشیدن سس گوشت جدید خانم دابز، سبب شکستن ظرف سس و ریختن آن بر روی کف آشپزخانه شد.

نکتهٔ قابل توجه این ماجرا، تمایل این شیخ به ایجاد شرارت و ارتکاب اعمال خلافی چون استعمال دخانیات و ریختن سس گوشت روی کف آشپزخانه است که در طول حیاتش هرگز مرتکب آن نشده بود. ای. اف. چایلد^۱ شیخ‌شناس بریتانیایی، معتقد است که تمایل ارواح^۲ به ایجاد شرارت ناشی از احساس حقارتی است که این ارواح، بابت مرگ جسم‌شان، از آن رنج می‌برند. جز این، تجسم شیخ اغلب در مورد افرادی گزارش شده که به علت دردی بی‌درمان یا حادثه‌ای غریب دار فانی را ترک کرده‌اند. به‌طور مثال، علت مرگ آموس دابز کاشت او همراه با تعدادی شلغم در زیرزمین توسط کشاورزی مجهول‌الهویه گزارش شده است.

خروج روح از بدن

آقای سایکس^۲ تجربهٔ خود را در این زمینه چنین شرح می‌دهد:

«با جمعی از رفقا نشسته بودیم و گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم و می‌زدیم که ناگهان من حس کردم روحم از بدنم خارج شده تا به تلفن ضروری به جایی بزنم. روح من بعد از ده دقیقه به جسمم برگشت؛ ولی از احساس بی‌تابی و ورجه و وُرجه‌اش فهمیدم که بی‌قراره و حوصلهٔ شنیدن حرف‌های رفقای منو نداره. نیم ساعت بعد روحم بار دیگر از بدنم خارج شد و شروع به ولگردی در شهر کرد (خودش معتقد بود که به گل‌گشت شهر رفته

1. A. F. Child

2. Sykes

است). درست خاطر من نیست؛ اما تصور می‌کنم روح من در جریان پرسه زدنش در شهر از مجسمه آزادی، سالن کنسرت رادیو سیتی^۱ و یکی دو محله بدنام گذر کرد و آخر سر از استیک فروشی بنی^۲ سر درآورد. روح من دست آخر تصمیم گرفت به جسم برگردد؛ اما گیر آوردن یه تاکی تو اون وقت روز - ساعت چهار بعد از ظهر که از هر طرف حساب کنی اوج ترافیکه - یه کار محال بوده. واسه همین، اون دست آخر پیاده راه افتاد و دقیقاً سر اخبار ساعت هفت شب وارد جسم شد. ورود مجددش رو خیلی خوب حس کردم. یه دفعه احساس لرز کردم و یه صدایی در اعماق وجودم گفت: «هی، این تو چقدر گرمه! تو اون مهمونی چقدر زهرماری کوفت کردی.» بعد از آن ماجرا، روح من سه بار دیگر از بدنم خارج شد: یکبار برای گذروندن تعطیلات آخر هفته به میامی^۳ رفت؛ بار دوم موقع کش رفتن به عدد کراوات زرد جلف پنج دلاری از فروشگاه مکی^۴ بازداشت شد؛ و بار سوم هم برای بستری شدن تو یه کلینیک روان‌درمانی و مداوای بیماری افسردگی‌ش از جسم خارج شد که هنوز برنگشته.

یک مورد شایع و اپیدمیک^۵ خروج روح از بدن در هند و در سال ۹۱۰ گزارش شده است. در این سال، طبق گزارش رسمی اداره آمار هند سی و پنج هزار روح سرگردان، که به دنبال یافتن محل دقیق سفارت آمریکا در خاک این کشور بودند، مشاهده شدند.

در شیوه‌ای پیشرفته از خروج روح از بدن، روح قدرت انتقال هم‌زمان جسم را با خود نیز دارد. به عبارت دیگر، در مکانی خاص، فرد ناگهان هویت مادی و معنوی خود را از دست می‌دهد و به عبارتی عاری از ماده و روح

1. Radio City

2. Benny

3. Miami

4. Macy

5. Epidemic

می شود و هم زمان در جایی دیگر - که می تواند دور، خیلی دور باشد - به صورت کامل ظاهر می شود. این شیوه البته راه بدی برای مافرت نیست... به ویژه برای مسیرهای دریایی و هوایی... اما در صورتی که فرد چمدان و اثاثیه زیادی همراه داشته باشد، به خاطر احتمال خطا در انتقال صحیح و درست ماده، چندان توصیه نمی شود. عجیب ترین مورد انتقال این چنینی در مورد آرتور نورتنی^۱ رخ داد. او یک فروشنده سیار جاروبرقی بود که در حینی که در حال استحمام و لیف زدن خود در حمامی در جنوب کالیفرنیا بود ناگهان دستخوش این پدیده شد و از ارکستر سمفونیک لوس آنجلس سر درآورد. او به عنوان ویلونист به مدت بیست و هفت سال با این ارکستر همکاری نمود و حتی لقب «سر» نیز دریافت نمود (در حالی که تنها بلد بود ترانه «سه بچه موش کور» را بنوازد). او یک بار دیگر هنگام اجرای کنسرتی باشکوه در ونیز ناپدید شد و این بار از بستر وینستن چرچیل سر درآورد.

احضار روح

سر هیو سدریک ماینز^۲، فردی بدبین و به شدت ماتریالیست که کوچک ترین اعتقادی به عالم ماوراء ندارد، تجربه خود را از حضور در یک جلسه احضار ارواح چنین تعریف می کند:

«ما در خانه مادام رینو^۳ جمع شده بودیم. او که متخصص احضار ارواح است، از ما خواست که دور میز بنشینیم و دست هایمان را به هم بدهیم. در جمع ما، آقای ویکس^۴ که فردی بذله گو و بشاش بود، نمی توانست جلوی نخودی خندیدن خود را بگیرد و بنابراین مادام رینو بناچار با نخته مخصوص احضار ارواح به سرش کوبید تا کمی آرام بگیرد. بعد، چراغ ها خاموش شد و

1. Arthur Nuthy

2. Sir Hugh Cedric Mines

3. Reynaud

4. Weeks

مادام رینو همسر خانم مارپل^۱ را که به تازگی به علت آتش گرفتن ریشش در
ایرا فوت کرده بود، احضار نمود. متن زیر چکیده‌ای از مکالمات انجام شده
در آن جلسه احضار ارواح است:

خانم مارپل: چی می‌بینی؟

مادام رینو: من... من یه مردو با چشای آبی، بینی عقابی و یه ریش کزخورده
می‌بینم.

خانم مارپل: اوه خدا مرگم بده... او شوهر منه.

مادام رینو: او اسمش رابرت... نه ریچارد... چارلز... نه کارل...

خانم مارپل: کوئینسی؟!

مادام رینو: بله، بله، خودشه... کوئینسیه.

خانم مارپل: دیگه چی می‌بینی؟

مادام رینو: اون نسبتاً کچله؛ اما تک و توک موهای باقی‌مونده سرشو طوری
شونه کرده که کسی متوجه نشه.

خانم مارپل: برای چی کسی متوجه نشه. (باسوء ظن) او بایه زن دیگه است؟

مادام رینو: نه، تنه‌است و داره آه می‌کشه.

خانم مارپل: الهی بمیرم براش... می‌تونی کاری کنی که حرف بزنه و من بفهمم
چه مرگشه که آه می‌کشه...

مادام رینو: روح... ای روح شوهر خانم مارپل، امر می‌کنم که حرف بزنی. (با
صدای کلفت و مردانه): هی سلام کلر... من کوئینسی هستم.

خانم مارپل: اوه کوئینسی... کوئینسی.

مادام رینو (با همان صدای مردانه): ببینم کلر، وقتی می‌خوای جوجه سرخ کنی
چقدر باید بذاری روی آتیش بمونه؟

خانم مارپل: خودشه... خود خنگشه... تا حالا صد هزار دفعه اینو زمانی که تو قید حیات بودم ازم پرسیده و هنوز به مسئله به این سادگی رو نفهمیده.

مادام رینو (با صدای عادی): خواهش می‌کنم... ادبو رعایت کنین، ارواح موجودات خیلی حساسی هستن به خصوص در مورد مسائلی که مستقیماً مربوط به درک و شعور شون می‌شه.

خانم مارپل: بله بله بیخشین... ببینم کوئینسی، اونجا تو اون دنیا با تو خوش رفتاری می‌کنن؟ بد که بهت نمی‌گذره...

مادام رینو (با صدای مردانه): بدک نیست... فقط ایرادش اینه که واسه هرچیز کوچولویی باید چهار پنج روز معطل بشی.

خانم مارپل: کوئینسی، ببینم... دلت واسه من اصلاً تنگ نشده؟

مادام رینو (با صدای مردانه): اِ خوب، راستش من دیگه باید برم... جواب این سئوالتو بعداً می‌دم.

سر هیو سدریک ماینز صد البته از این ماجرا به عنوان یک حقه‌بازی بی‌شرمانه یاد می‌کند و ادعا دارد که شخصاً متوجه ضبط صوت زیر ژاکت مادام رینو شده که صدای مردانه از آن خارج می‌شده است. با این همه، شک نیست که برخی از وقایعی که در جلسات احضار ارواح رخ می‌دهند حقیقت دارد. یک نمونه مشهور از جلسات احضار ارواح مربوط به احضار نوۀ تازه فوت شدهٔ سیبیل استرسکی^۱ توسط ویوین کارسن تایلر^۲ مدیوم مشهور آلمانی است. در این جلسهٔ تکان‌دهندهٔ احضار روح، ماهی قرمز آکواریوم منزل استرسکی شروع به خواندن ترانهٔ محبوب طفل متوفی با عنوان «پیشی ناز من، محرم راز من» می‌کند که البته با توجه به این که دهان ماهی پر از آب بوده به خوبی قادر به خواندن دقیق و مفهوم این شعر نبوده است. به عقیدهٔ بیش‌تر صاحب‌نظران، تماس و گفتگو با ارواح از جمله دشوارترین

کارهاست؛ چون بیش تر افراد متوفی علاقه‌ای به حرف زدن ندارند و تازه آن‌هایی هم که حرف می‌زنند آنقدر آسمان و ریسمان را به هم می‌بافند که حضار را از هرچه احضار ارواح است بیزار می‌کنند.

تله‌پاتی و قدرت جابه‌جایی اجسام از راه دور

آشیل لاندروس^۱ یونانی احتمالاً یکی از برجسته‌ترین و شاخص‌ترین چهره‌های عرصه تله‌پاتی و قدرت جابه‌جایی اجسام از راه دور است. لاندروس در سن ده سالگی دریافت که از قدرت فوق‌العاده و غیرعادی بی‌برخوردار است. به‌طور مثال، او قادر بود دمر روی تخت‌خوابش دراز بکشد و با متمرکز کردن قوای ذهنی خود کاری کند که دندان‌های مصنوعی پدرش از دهانش به بیرون پرت شود. او همچنین یک‌بار که متوجه سوسکی روی دیوار آشپزخانه شده بود با نیروی ذهنی خود کاری کرده بود که دمپایی روفرشی مادرش به پرواز دربیاید و سوسک را هدف ضربه مرگبار خود قرار دهد. قدرت اعجاب برانگیز لاندروس منحصر به جابه‌جایی اجسام از راه دور نبود؛ او قدرت پیش‌بینی، پیشگویی و ارتباط ذهنی با سایرین را نیز داشت. یک‌بار که شوهر یکی از همسایگان خانواده لاندروس به مدت سه هفته ناپدید شده بود، لاندروس با استفاده از قدرت روشن‌بینی خود به خانواده مرد گمشده اطلاع داد که برای یافتن گمشده خود داخل لوله بخاری را نگاه کنند؛ جایی که مرد مفقود برای فرار از دست و راجی‌های پایان‌ناپذیر همسرش، پنهان شده بود.^۱

لاندروس همچنین قدرت داشت که روی چهره یک شخص تمرکز کند و در ظرف کم‌تر از هفده دقیقه تصویری از مرد با کیفیت فیلم‌های کداک ظاهر کند. البته او هنگام انجام این کار هیچ‌گاه از طرف خود درخواست نمی‌کرد که لبخند بزند یا مثلاً بگوید هلو.

پیشگویی

در پایان باید به آریستونیدیس^۱، کنت قرن شانزدهمی، اشاره کنیم که پیشگویی‌های دقیق و صریح او قرن‌هاست موجب اعجاب و شگفتی بدبین‌ترین و بی‌اعتمادترین دانشمندان علوم تجربی است. شماری از مشهورترین پیشگویی‌های او به شرح زیر است:

- دو ملت در گیر جنگ می‌شوند اما تنها یکی از آن‌ها پیروز می‌شود.
- «کارشناسان و متخصصان معتقدند که این پیشگویی اشاره به جنگ روسیه و ژاپن در فاصله سال‌های ۵-۱۹۰۴ دارد که با شکست روسیه و پیروزی ژاپن همراه بود. شاید با اطلاع از این‌که این پیشگویی در سال ۱۵۴۰ انجام شده است، تعجب شما دو چندان شود.»
- حاکمی می‌میرد و حاکم دیگری به جایش بر تخت می‌نشیند.
- «شکی نیست که این پیشگویی اشاره به مرگ لویی پانزدهم در سال ۱۷۷۳ و جانشین بدفرجام لویی شانزدهم دارد.»
- چیزی می‌شکند و همه چیز خراب می‌شود.
- «پیشگویی اعجاب‌آور دیگری در اشاره مستقیم به شکستن و غرق شدن کشتی تایتانیک^۲ در ابتدای قرن بیستم.»
- چه خیریتی!
- «پیش‌بینی شگفت‌آور دیگری در مورد لشکرکشی فاجعه‌آمیز ناپلئون به روسیه در چله زمستان.»
- می‌بینم که بزرگمردی روزی برای نوع بشر جامه‌ای ابداع می‌کند که او هنگام آشپزی بر روی شلوارش می‌بندد و از آن با عنوان «پیش‌بند» یاد می‌شود.
- «آریستونیدیس با اختلاف دو نقطه به اختراع پیش‌بند اشاره کرده است.»

یک فیل می تواند بی نهایت فریبکار باشد

در جمعی دوستانه مشغول گفتگو بودیم. موضوع صحبت آدم های متظاهر و ریاکاری بودند که هر یک از ما می شناختیم. در میانه بحث، کاپل مان^۱ به جمع ما پیوست و با اطلاع از موضوع صحبت ما اعلام کرد که لنی مندل^۲ مطمئناً ریاکارترین آدمی است که او در طول زندگی اش دیده و برای اثبات حرفش شروع به تعریف این ماجرا کرد:

در هتلی کوچک در شهرک مین برای سال های سال یک اتاق کرایه ای در شهرک مین محل ثابت بازی پوکر جمعی از مردان می تا پنجاه ساله بود. بازی آنقدر جدی نبود و در حقیقت بیش تر به منظور تفریح و تمدد اعصاب بود تا قمار. پوکر بازان شرط می بستند، بلوف می زدند، می خوردند، می نوشیدند و مانند سایر جمع های مردانه در حین بازی درباره سکس، ورزش و تجارت صحبت می کردند.

وقتی یک هفته در حین بازی، پوکر بازان متوجه شدند که مایر ایسکowitz^۳ وضعیت جسمی و روحی چندان مساعدی ندارد همه نگران حالش شدند. ایسکowitz در پاسخ به نگرانی آنها تنها سرفه کنان گفت:

1. Koppelman

2. Leny Mendel

3. Meyer Iskowitz

«من خوب خوبم... چیزی م نیست... نوبت کیه بانکو بخونه؟»

باگذشت چند هفته، وضعیت او بدتر شد و سرانجام وقتی برای اولین بار سر بازی پوکر حاضر نشد همبازی‌هایش جویای موضوع شدند و دریافتند که او به علت ابتلا به یک بیماری مشکوک به سرخک در بیمارستان بستری شده است. تقریباً همه فهمیدند که موضوع جدی‌تر از این حرف‌هاست. بنابراین، وقتی سول کتز^۱ به لنی مندل - که در سر صحنه فیلمبرداری یک سریال تلویزیونی بود - زنگ زد و حقیقت ماجرا را گفت، او چندان غافلگیر نشد.

«هی، لنی... امروز خبردار شدم که مایر بینوا سرطان داره... سرطان غدد لنفاوی به نوع بد و پیشرفته سرطانه که تقریباً تو تمام بدنش پخش شده... الان تو بیمارستان اسلون کتزینگ^۲ بستریه.»

مندل در آن سوی خط آب دهانش را قورت داد و از این که از شنیدن این خبر چندان دچار تأثر نشده بود باطناً احساس شرمندگی می‌کرد. بنابراین، با صدایی که سعی می‌کرد از شدت غم و ناراحتی بلرزد پاسخ داد:

«چقدر ناراحت کننده... کی فکر می‌کرد مایر نازنین دچار همچین درد بی‌درمونی بشه... بنده خدا.»

«من و چارلی امروز رفتیم دیدنش... بیچاره هیچ کس و کاری نداره... تنهای تنها روی تخت بیمارستان افتاده و وضعیت روحیش افتضاحه... نمی‌دونی چقدر از دیدن ما خوشحال شد... بد نیست بری به سر عیادتش... آدرس بیمارستانش اینه... خیابون یورک^۳ شماره ۱۲۷۵... ساعت ملاقاتش هم دوازده ظهر تا هشت شبه.»

1. Sol Katz

2. Sloan Kettering

3. York

کتر تماس را قطع و لنی مندل را در بلا تکلیفی رها کرد. مندل چهل و چهار ساله بود و تا جایی که می‌دانست کاملاً سالم بود (او فقط شش سال جوان‌تر از ایسکوویتز بود) و تا جایی که خاطرش بود او و ایسکوویتز پنج سال بود که باهم در آن سوئیت کوچک پوکر بازی می‌کردند. اولین فکری که به ذهن مندل رسید این بود که با فرستادن یک سبد گل گران قیمت به بیمارستان خیالش را از این بابت راحت کند. پس به دوروتی^۱ یکی از منشی‌های شبکه ان بی سی، زنگ زد تا از طریق گل فروشی نزدیک ساختمان شبکه ترتیب کارها را بدهد. با این همه، برخلاف تصور مندل، مانجرا با ارسال یک سبد گل گران قیمت خاتمه پیدا نکرد. دوستان مندل مرتب به او زنگ می‌زدند و اخبار تأثروری در مورد مرگ قریب‌الوقوع ایسکوویتز به اطلاع او می‌رساندند. و برای مندل تأثروری‌تر از این اخبار این بود که همه آن‌ها بدون استثناء از او انتظار داشتند به ملاقات ایسکوویتز بروند.

مندل از یک سو اصلاً تمایلی نداشت که ایسکوویتز را در چنین شرایطی ببیند و از سوی دیگر از سرزنش سایرین می‌ترسید. البته، مندل می‌دانست که همه آدم‌ها سرانجام یک روز می‌میرند و حتی در هر جمعی که صحبت مرگ می‌شد با اعتماد به نفس بالا این جمله را که قبلاً در یک کتاب خوانده بود نقل قول می‌کرد: «مرگ چیزی ضد زندگی نیست؛ مرگ بخشی از زندگیه.» با این همه، هر وقت که در خلوت خودش به طور جدی درباره مرگ فکر می‌کرد احساس ترس و وحشت فراوانی بر وجودش مستولی می‌شد. لنی مندل نه یک آدم مذهبی بود، نه یک قهرمان، حتی عقاید فلسفی چندانی هم نداشت. و از صمیم قلب ایمان داشت که مرگ همان در بسته‌ای است که فی‌الواقع اگر چیزی هم پشتش باشد نباید چندان خوشایند و دوست داشتنی باشد. بنابراین، اصلاً و ابداً دوست نداشت که در طی گذران حیات روزمره‌اش

1. Dorothy

چیزی در مورد تشییع جنازه، بیمارستان یا مرگ بشنود. شدت ترس و بیزاری مندل از مرگ و مسائل مرتبط با آن به حدی بود که حتی اگر در خیابان صدای آژیر یک آمبولانس را می شنید یا چشمش به یک مؤسسه کفن و دفن می افتاد تا چند ساعتی ناخوش احوال و افسرده باقی می ماند. طبعاً با چنین روحیه و طرز فکری، تصور مشاهده مایر ایسکوویتزی که تا همین دیروز با صدای بلند جوک تعریف می کرد و می خندید و امروز با پیکر تکیده و چهره رنگ پریده و چشمان گود رفته بر تخت بیمارستان برای زمان مرگش لحظه شماری می کرد در حکم یک کابوس واقعی بود. مندل با نفرت و خشم به فضای بیمارستان فکر می کرد. چقدر از محیط روشن و تمیز آنجا بیزار بود. فضای ساکت و آرام بیمارستان با آن تابلوهای مهیب «لطفاً سکوت را رعایت فرمایید» تنها برای او یادآور خاموشی رعب آور گورستان بود.

اما بعد از هر مکالمه تلفنی با یکی از همبازیانش و اصرار آنها برای عیادت او از ایسکوویتز، مجدداً عذاب وجدان به سراغش می آمد و مجبور می شد دلایل جدیدی برای عدم تمایلش به عیادت از ایسکوویتز دست و پا کند.

«می گن یه تگ پارفتن تا بیمارستان کسی رو نمی کشه؛ از کجا معلوم که درست می گن؟ اگه واقعاً دانشمندان اشتباه فهمیده باشن و بعضی از انواع سرطان، مثلاً همین یکی، واگیردار باشن، باید چه خاکی تو سرم کنم؟ من باید برم و به مدت حداقل نیم ساعت با مایر ایسکوویتز تو یه اتاق باشم و هوایی رو که اون تنفس می کنه، استنشاق کنم، فقط به اعتبار این که آقایون دکترا تشخیص دادن این مرض واگیردار نیست؛ اما اگه این آقایون دکترا که هنوز راه درمون این مرض رو پیدا نکردن اشتباه کرده باشن... اصلاً ببینم اونا درباره این سرطان لعنتی چی می دونن؟ دقیقاً هیچی. من اگه پس فردا به خاطر ملاقات با ایسکوویتز، که هیچ دردی رو از اون دوا نمی کنه، به این مرض مبتلا بشم دکترا

چه کاری از دست شون برم می آد؟ احتمالاً فقط با کمال تأسف به من اطلاع می دن که یکی از انواع نادر و مرگبار این مرض از طریق سرفه های ایسکوویتز و یا بابت این که دستش رو گرفتم به من سرایت کرده. بعد همین رفیقای نازنینی که گروگر زنگ می زنن و منو سرزنش می کنن که چرا به دیدن ایسکوویتز نمی رم با کمال تأسف به هم زنگ می زنن تا خبر مرگ قریب الوقوع منو به هم دیگه بدن.»

و چون این دلایل به نظرش کافی نمی آمد مجبور می شد شکل و نوع رابطه اش با ایسکوویتز را مورد تجدید نظر قرار دهد:

«اصلاً چه لزومی داره من به ملاقات اون برم؟... اون فقط یه آشنا بودن به رفیق صمیمی. ما هیچ وقت خیلی باهم قاطی نبودیم. اگه اشتباه نکنم، یکی دو دفعه هم باهم درگیری لفظی داشتیم. من اون مردو فقط هفته ای یه بار می دیدم، اون هم صرفاً برای بازی پوکر. در این پنج سال، محض رضای خدا حتی یه دفعه هم بیرون اون سوئیت هتل هم دیگه رو ندیدیم. حالا چون اون داره می میره ما رفیق شدیم و واجب شده که من برم ملاقاتش... بله، بله همه رفتن ملاقاتش؛ اما لعنت خدا بر شیطان، همه اونا و تمام برویچه های دیگه ای که پوکر می زدن از من به اون نزدیک تر بودن... یعنی حقیقتش من از همه کم تر به اون نزدیک بودم. تازه، گذشته از همه این حرفا، یه آدم مریض رو به موت مگه چند تا باز دید کننده می خواد؟ اون داره می میره و تموم چیزی که واقعاً اون می خواد و بهش احتیاج داره آرامش و سکوت نه رژه یه عده آدم متظاهر و ریاکار که با این که می دونن کارش تمومه همه ش الکی براش آرزوی بهبودی و سلامت می کنن. اون خودش خوب می دونه که این آخر آخر شه و تنها آدمی که تو این شرایط اون بهش احتیاج داره یه کشیشه. ببینم اون یهودیه؟ خوب اگه این جوریه پس به یه خاخام احتیاج داره.»

و دست آخر مشغله کاری بسیار زیادش را به عنوان دلیل نهایی عدم عیادتش از ایسکوویتز بهانه می کرد.

«به هر حال، من این هفته که اصلاً نمی‌تونم برم، چون تمرین برنامه داریم. اون‌ها فکر می‌کنن من یه آدم بی‌کارم؟ خب بی‌خود فکر کردن. من تازه به عنوان تهیه‌کننده اجرایی انتخاب شدم. اگه بخوام همین اول کار چپ و راست مرخصی بگیرم اون بالایی‌ها درباره من چی فکر می‌کنن. من هزار جور کار و بدبختی و دردسر دارم که چند روز آینده یه میلیون برابر می‌شن... اوخ اصلاً یاد برنامه‌های ویژه کریسمس نبودم؛ اون موقع که دیگه اینجا یه دیوونه خونه واقعی می‌شه... هفته دیگه؟ آخر هفته دیگه؟ خب شاید اگه... اگه تا آخر هفته دیگه زنده بمونه برم دیدنش... اگه زنده نمونه؟ خب اگه زنده نمونه که دیگه براش فرقی نداره که یه هفته قبل از مرگش می‌رفتم عیادتش یا نه... بله، حرف بی‌رحمانه‌ایه، اما خب مشکل اینه که دنیای ما بی‌رحمه.»

و این‌گونه، لنی مندل در حالی که پشت سر هم دلایل منطقی و غیر منطقی را برای نرفتن به بیمارستان قطار می‌کرد به مدت دو و نیم هفته از رفتن به بیمارستان و عیادت از مایر ایسکوویتز اجتناب کرد. در این مدت، لنی مندل روز به روز دچار عذاب وجدان بیش‌تری می‌شد. هر روز صبح با این امید از خواب بر می‌خاست که زنگ تلفن به صدا در بیاید و یک قاصد خوش‌خبر، مرگ ایسکوویتز را به اطلاعش برساند تا او نفسی به راحتی بکشد و با خیال راحت به کار و زندگی‌اش برسد؛ اما ایسکوویتز ظاهراً اصلاً و ابداً خیال مردن نداشت و جدال بی‌معنی و بی‌سرانجامی را با مرگ آغاز کرده بود. مندل در پایان هفته دوم با خشم چنین فکر کرد:

«من جداً از دکترای اون تعجب می‌کنم. اونا چطور اجازه دادن اون اینقدر بی‌خودی زنده بمونه! چرا اون مرد بی‌نوا باید اینقدر بی‌خودی درد بکشه و زجرکش بشه؟ من می‌دونم که این به نظر خیلی بی‌رحمانه می‌آد... اما خب من نمی‌تونم... جداً نمی‌تونم یکی دو تا کارو انجام بدم... خوردن سوپک حموم یکی از اون کاراس و عیادت از آدم رو به موت یکی دیگه‌ش... اینا اعصاب منو حسابی خراب می‌کنن و من تو زندگی‌م به اندازه کافی مشکل عصبی دارم.»

همچنان خبری از مرگ مایر نبود و تنها هر هفته سر بازی پوکر دوستانش او را غیر مستقیم بابت این سنگدلی سرزنش می‌کردند.

«جدی می‌گی؟ هنوز به دیدن مایر نرفتی؟ حتماً حتماً باید بری. اون بی‌نوا تک و تنها گوشه بیمارستان افتاده و غیر از ما چهار پنج نفر هیچ‌کی رو تو این دنیا نداره... عیادت از اون کلی باعث خوشحالی‌ش می‌شه.»

«لنی! اون هر دفعه سراغ تورو می‌گیره... پرستار می‌گن حتی موقع خواب مرتب اسم تورو به زبون میاره.»

«آره... آخه دوستی اون با لنی سوای رفاقتش با تک تک ما بود.»

لنی مندل بینوا تنها در دلش گفت: «تف به روی آدم دروغگو.»

«ما خوب می‌دونیم که بابت این برنامه‌های تلویزیونی سرت خیلی شلوغه؛ اما تو باید سعی کنی به کوچولو وقت خالی برای عیادت مایر کنار بذاری...»

«گذشته از همه این حرف‌ها، تو هیچ می‌دونی از زندگی اون بینوا چقدر دیگه مونده؟»

مندل با بی‌میلی سرانجام تسلیم شد.

«خیلی خب... خیلی خب... همین فردا می‌رم دیدنش... حالا یکی تون دست بده بازی کنیم.»

و فردای آن روز، مندل بالاخره دل را به دریا زد و به دیدن مایر ایسکوویتز رفت. البته، همان‌طور که علت نرفتن او به بیمارستان ترس بود انگیزه‌اش برای رفتن به بیمارستان و عیادت، ایسکوویتز نیز ترس بود.

«اگه ایسکوویتز بمیره و من حتی یه بار هم برای دیدنش به بیمارستان نرفته باشم تا آخر عمر به خاطر این سستی و بی‌جربزگی‌م خودمو سرزنش می‌کنم و دیگران هم که منو می‌شناسن به عنوان یه آدم چرند بی‌عاطفه خودخواه ازم بیزار می‌شن.»

با در نظر گرفتن چنین ملاحظات، مندل در یک سه‌شنبه سرد پاییزی در ساعت هفت و پنجاه دقیقه شب - درست ده دقیقه پیش از پایان وقت ملاقات - وارد اتاق ۱۵۰۱ بیمارستان اسلون کترینگ - اتاقی که ایسکوویتز در آن بستری بود - شد. برخلاف تصویر ذهنی مندل، ایسکوویتز با این‌که بیماری‌اش در مرحله پیشرفته‌ای بود اما وضعیت ظاهری ناراحت‌کننده و نامطلوبی نداشت. مندل در حالی که سعی می‌کرد فاصله امن خود را با تخت ایسکوویتز حفظ کند، با صدای آهسته‌ای پرسید:

«چطوری مایر؟»

ایسکوویتز گیج و مبهوت کمی به مندل خیره شد و بعد با صدای ضعیفی گفت:

«تو... تو کی هستی؟ مندل؟ لنی مندل؟ خودتی؟»

«آره... خودمم پسر... منو ببخش که اینقدر دیر اومدم، حقش بود زودتر از

اینا بهت سر می‌زدم.»

«خواهش می‌کنم این حرفو نزن لنی... تو خیلی مهربونی، خیلی لطف

کردی که امروز از کار و زندگی‌ت زدی و اومدی دیدن من... جداً

خوشحالم کردی.»

«خب مایر... خودت چطوری؟»

«چطورم؟ لنی دارم این مرض لعنتی رو شکست می‌دم... به حرف من

اعتماد کن... من از پشش برمیام. من حالا حالاها خیال مردن ندارم.»

«مطمئنم که از پشش برمیای مایر... شرط می‌بندم که تو کم‌تر از شیش ماه

دیگه رو به راه می‌شی و باز هم می‌تونی سرِ بازی پوکر ثقلب کنی...»

«هاها... شوخی کردم... جدی بگیر... تو هیچ وقت سرِ بازی ثقلب

نمی‌کردی... هیچ وقت.»

و در همین حال مندل با خودش فکر کرد:

«باید بهش قوت قلب بدم. باید طوری وانمود کنم که انگار نه انگار اون قراره بمیره.»

بعد یاد بیماری ایسکوویتز افتاد و احساس ناخوشایندی وجودش را فراگرفت. هوای اتاق گرم بود و محیط کوچک آن جان می داد برای انتشار و سرایت بیماری مرگبار مایر.

«خوب مایر جان من دیگه باید برم.»

مایر دست لنی را گرفت و خواهش کرد:

«بشین... یه پنج دقیقه دیگه بشین... کجا می خوای بری با این عجله؟ تو تازه اومدی.»

«من هیچ عجله ای ندارم. باور کن از خدام بود سه چهار ساعت پیشت بشینم و با هم گل بگیریم و گل بشنویم؛ اما جلوی بیمارستان به من گفتن که وقت ملاقات رو به اتمامه و اصلاً برای آرامش و آسایش مریضا خوب نیست که عیادت شون از هفت هشت دقیقه پیش تر بشه.»
اما مایر مجدداً تکرار کرد:

«یعنی پنج دقیقه دیگه هم نمی تونی بشینی؟»

مندل ناچار روی صندلی کنار تخت ایسکوویتز نشست، در حالی که سعی می کرد همچنان حداکثر فاصله ممکن را با او حفظ کند. بعد با چشم پوشی به این حقیقت مسلم ترسناک که، برخلاف خوش بینی ایسکوویتز، او امکان ندارد این بیمارستان را زنده ترک کند جدیدترین اخبار مربوط به شهر و جلسات هفتگی بازی پوکرشان را به اطلاع ایسکوویتز رساند.

مندل پاک کلافه شده بود. استرس و اضطراب ناشی از حضور در فضای بیمارستان، ترس از احتمال ابتلا به بیماری ایسکوویتز، آگاهی از مرگ قریب الوقوع او و بدتر از همه، شادی و نشاطی که باید به آن تظاهر می کرد، همه دست به دست داده بودند تا احساس کند به جای صندلی روی یک کوره

آتش میخ‌دار نشسته است. می‌خواست آنجا را ترک کند؛ اما ایسکرویتز با سؤال‌های بی‌پایانش به او مهلت جُم خوردن نمی‌داد. مرده‌شور این بیمارستان صاحب‌مرده رو بپرن! پنج دقیقه هم از هشت گذشته بود و هنوز کسی از او نخواستہ بود که هرچه سریع‌تر بیمار و بیمارستان را ترک کند. در حالی که ایسکرویتز با صدایی یکنواخت و کسل‌کننده مشغول صحبت در مورد وقایع پیش پا افتاده روزهای خوش گذشته بود، درون مندل آشوبی به پا بود و روی صندلی آرام و قرار نداشت؛ اما درست در لحظه‌ای که مندل احساس کرد دیگر طاقت یک لحظه توقف بیش‌تر در آن اتاق را ندارد و در صورت اصرار مجدد ایسکرویتز صندلی‌یی را که بر روی آن نشسته بر سر دوست بیمارش خرد می‌کند، اتفاق مهمی در زندگی مندل و جریان این داستان رخ داد. این اتفاق، ورود دوشیزه هیل^۱، پرستار ایسکرویتز، به اتاق بود. دوشیزه هیل، دختری بیست و چهار ساله، قد بلند، بلوند، چشم آبی، با موهایی صاف و چهره‌ای بسیار زیبا بود. او با لبخندی گرم و دلفریب به مندل که با دیدن او روی صندلی خشکش زده بود اطلاع داد که ساعت ملاقات به پایان رسیده و او باید بیمارستان را ترک کند.

احتمالاً احتیاج به توضیح ندارد که لنی مندل که در طول عمرش دختری به این زیبایی و جذابیت ندیده بود احساس کرد که یک دل نه صد دل عاشق شده است؛ بله، او بالاخره زن رؤیایی‌اش را در کنار بستر دوست بیمار و محتضرش یافته بود.

مندل در حالی که دهانش باز مانده بود و قلبش با ضربان عشق در کم‌تر از یک نگاه می‌تپید، با خود فکر کرد:

«خدای من! درست عین فیلم‌های سینمایی می‌مونه.»

پرستار هیل بعد از مرتب کردن ملحفه ها و برداشتن سینی غذای ایسکوویتز مجدداً به لنی گفت:

«بهتره دیگه تشریف ببرین آقای محترم... بیمار احتیاج به استراحت داره.»
و بعد اتاق را ترک کرد.

مندل به زحمت آب دهانش را قورت داد و با صدای لرزان از دوست بیمارش پرسید:

«هی مایر... این خانم... پرستار همیشگی توئه؟»

«دوشیزه هیل؟ اون تازه به این بیمارستان اومده، خیلی راحت و خونگرمه. من خیلی ازش راضی‌م. او جداً دوست داشتنیه و مثل بقیه خانم پرستارهای این جا بداخلاق و گنده دماغ نیست... خوب فکر کنم دوست عزیز بهتره تو بری. جداً لطف کردی که به دیدنم اومدی.»

«خواهش می‌کنم مایر... وظیفه‌م بود. سعی می‌کنم باز هم بهت سر بزnm.
فعلاً خدا حافظ.»

مندل دل از کف داده از اتاق خارج شد و با گام‌های سریع خودش را به آسانسور رساند بلکه بتواند یک‌بار دیگر پرستار هیل را ببیند اما موفق نشد. ظاهراً پرستار ترجیح داده بود از پلکان استفاده کند. مندل از بیمارستان خارج شد و بعد از این که چند نفس عمیق کشید فهمید که با توجه به وضعیت دلدادگی‌اش چاره‌ای جز ملاقات مجدد با این خانم پرستار ندارد. مندل در راه بازگشت با خودش فکر کرد:

«خدای بزرگ! من بازیگرا و مدل‌های زن خوشگل زیادی رو می‌شناسم؛ اما حساب این خانم پرستار از همهٔ اونا جداست. لعنت به من! چرا باهاش چهار کلمه حرف نزدm؟ باید به به بهانه‌ای سر صحبتو با اون باز می‌کردm. خدا کنه فقط متأهل نباشه... اما نه... ایسکوویتز گفت دوشیزه هیل... پس قاعدتاً نمی‌تونه شوهر داشته باشه؛ اما خوب ممکنه... ممکنه نامزد داشته باشه...»

امیدوارم این‌طور نباشه... من حداقل باید درباره‌ی اون بیش‌تر از مایر پرس و جو می‌کردم... هرچند اگه تازه به این بیمارستان او مده باشه مایر هم قاعدتاً نمی‌تونه خیلی در موردش اطلاعات داشته باشه.»

مندل پس از بررسی و تحلیل دقیق «اما» و «اگر»های موجود، به این نتیجه رسید که او حداقل این شانس را دارد که می‌داند این خانم پرستار کجا کار می‌کند. بعد فکر کرد که نکند این خانم پرستار هم مانند سایر زنان زیبایی که تا به حال ملاقات کرده بود موجود کل‌کننده و احمقی باشد. البته او یک پرستار بود، که می‌توانست به این معنا باشد که او از ذهنیتی عمیق‌تر، شخصیتی انسانی‌تر و روحیاتی دوست‌داشتنی‌تر از یک بازیگر یا مانکن برخوردار است.

روز بعد، مندل مجدداً به عیادت ایسکرویتز رفت و برای او کتاب قصه‌های بزرگ و ردّشی را برد. فکر کرد بردن این هدیه، شک کم‌تری در مورد عیادت مجدد او از ایسکرویتز در این فاصله کم ایجاد می‌کند. ایسکرویتز از مشاهده مندل و کتابی که او برایش آورده بود بسیار غافلگیر و خوشحال شد؛ اما از شانس بد مندل، آن شب، شیفت پرستار هیل نبود و به جای او یک پرستار بد اخلاق و زشت مرتب وارد اتاق می‌شد و به مندل چشم‌غره می‌رفت. مندل به زحمت توانست ناامیدی و سرخوردگی خود را از عدم سعادتش در ملاقات مجدد پرستار هیل و کم‌سعادت‌ی‌اش از دیدار این آینه‌دق پنهان کند. ضمن این‌که مجبور بود به مدت نیم ساعت به صحبت‌های کسل‌کننده و بیش‌تر نامفهوم ایسکرویتز نیز با علاقه و اشتیاق ظاهری گوش دهد. اما ایسکرویتز آنقدر از ملاقات مجدد مندل خوشحال شده بود که متوجه چهره درهم و حالت سرخورده او به هنگام خداحافظی نشد.

مندل صد البته ناامید نشد و فردای آن روز هم به بیمارستان رفت و این بار، با کمال خوشوقتی، علاوه بر تجدید دیدار با محبوب رؤیایی‌اش در

اتاق ایسکرویتز، موفق شد با لکنت چند کلمه‌ای با پرستار هیل صحبت کند. علاوه بر این، هنگام ترک اتاق ایسکرویتز، همراه با پرستار هیل و یکی دیگر از پرستاران بیمارستان سوار آسانور شد. مندل در کمال تأسف از خلال صحبت‌های پرستار هیل با پرستار دیگر متوجه شد که او دوست پسر دارد و قرار است فردا به اتفاق هم به تماشای یک نمایش موزیکال بروند. مندل البته همچنان امیدش را کاملاً از دست نداد و خوب گوش‌هایش را تیز کرد تا دستگیرش شود که رابطه دوشیزه هیل با دوست پسرش چقدر جدی است. او نگران نامزدی پرستار هیل با آن مردک مطمئناً بی‌شعور بود. البته محبوب زیبایش حلقه به انگشت نداشت. اما مندل حس کرد که در خلال صحبت، پرستار هیل یکبار با کلمه نامزد به دوست پسرش اشاره کرده است.

وقتی مندل از بیمارستان خارج شد احساس کرد که ناامیدی و سرخوردگی کشنده‌ای بر وجودش مستولی شده است. احتمال می‌داد که طرف یک دکتر خوش‌قیافه باشد، یک جراح زبده و مشهور که مطمئناً تمام محسناتی که مرد ایده‌آل خانم‌ها می‌توانست داشته باشد، در خود جمع کرده بود. اما مندل آدمی نبود که به این زودی قافیه را ببازد؛ پس بار دیگر با امیدواری فکر کرد:

«مهم نیست که دوست پسر یا نامزد اون چی کاره‌س، چه قیافه‌ای داره و چقدر پولداره... من باید دل اونو به دست بیارم. نباید بذارم به همین مفتیا از دستم دربره... باید خیلی منطقی و حساب شده پیش برم. مشکل من در رابطه با جنس مخالف همیشه این بوده که خیلی عجولانه و شتابزده برخورد می‌کردم و می‌خواستم سریع به خواسته‌هام برسم. اما این دفعه دیگه فرق داره... باید سعی کنم پرستار هیل رو بهتر و بیش‌تر بشناسم. باید بفهمم که آیا واقعاً اون همون قدر که خوشگل و جذاب و دوست‌داشتنی، فهمیده و قابل معاشرت است یا نه؟ بعد باید بفهمم که رابطه‌ش با دوست پسرش در چه

حذیه؟ و اگه واقعاً رابطه‌شون چندان جدی نیست من شانس دارم یا نه؟ من هیچ دلیلی نمی‌بینم که اگه اون دلش گرو کسی نباشه نخواد با من دوست بشه و حتی اگه کسی رو هم دوست داشته باشه دلیل نمی‌شه که من نتونم کاری کنم که اون منو بیش‌تر از طرف دوست داشته باشه... تنها چیزی که من احتیاج دارم زمانه... اول زمان کافی برای کسب اطلاعات درباره‌ی پرستار هیل و بعد زمان کافی برای به دست آوردن دلش... بهترین و منطقی‌ترین راه برای این‌که دوشیزه هیل به من شک نکنه اینه که هر روز به بهانه‌ای به عیادت ایسکویتز برم و آروم آروم و بدون هیچ عجله‌ای جاپامو کم‌کم سفت کنم.»

این‌گونه بود که عیادت از ایسکویتز برنامه‌ی روزانه و معمول زندگی لنی مندل شد. ایسکویتز بینوا، بی‌خبر از همه‌چیز نمی‌دانست که چطور شده در رحمت به رویش باز شده و مندل هر روز با لبخندی گرم برب و هدیه‌ای گران‌قیمت در دست به عیادتش می‌رود. هدایایی که مندل برای ایسکویتز می‌آورد متنوع و هرکدام در نوع خود جالب توجه بود. گل‌های زیبا، کتاب شرح حال تولستوی (مندل به طور اتفاقی شنیده بود که پرستار هیل عاشق کتاب آن‌ا کارنینای^۱ تولستوی است)، مجموعه کامل اشعار و وردزورث^۲ و خاویار از جمله این هدایا بودند. ایسکویتز از انتخاب هدایای مندل متعجب بود. او از خاویار نفرت داشت و تا به حال در عمرش اسم وردزورث به گوشش نخورده بود و تازه نمی‌دانست که مندل چقدر جلو خودش را گرفته که یک جفت گوشواره آنتیک فیروزه‌ای رنگ به عنوان هدیه برایش بیاورد.

مندل در جریان این ملاقات‌های روزمره از هر فرصتی برای باز کردن سر صحبت با پرستار هیل استفاده می‌کرد و در جریان این گفتگوها به اطلاعات ارزشمندی دست پیدا می‌کرد. بله، متأسفانه دوشیزه هیل نامزد داشت؛ اما

1. Anna Karenina

2. Wordsworth

خوشبختانه علاقه‌چندانی به نامزدش نداشت. نامزد او یک وکیل بی‌شعور به اسم نورمن^۱ بود که سرسوزنی در زمینه مسائل غیر حقوقی سه‌به‌ویژه مسائلی که مربوط به احساسات پاک بشری بود - اطلاعاتی نداشت؛ و حقیقت امیدوارکننده این بود که پرستار هیل در رؤیای وصلت با مرد پراحساسی بود که عاشق هنر و ادبیات باشد. با این همه، همچنان مسائل نگران‌کننده‌ای وجود داشتند. نورمن قد بلند و خوش قیافه بود که دقیقاً در تضاد با هیکل خپل، قد کوتاه و قیافه نه‌چندان جالب توجه مندل قرار داشت.

پس مندل سعی می‌کرد برای جبران نقائص خود در زمینه صورت زیبا، سیرت زیبای خودش را به رخ پرستار هیل بکشد. هنگام گفتگو با ایسکوویتز با صدای بلند مراتب تأثر و تأسف خودش را از بیماری عزیزترین دوستش اعلام می‌کرد و مرتب تکرار می‌کرد که قصد دارد مجانی و بدون هیچ‌گونه چشم‌داشت مادی یک سریال تلویزیونی در رابطه با لزوم حمایت معنوی - مادی مردم از بیماران سرطانی تهیه کند. اما متأسفانه هر بار که مندل احساس می‌کرد پرستار هیل را به اندازه کافی تحت تأثیر قرار داده و حالا نوبت پهن کردن تور است، زنگ تلفن مثل خروس بی‌محل به صدا درمی‌آمد و به پرستار هیل اطلاع داده می‌شد که نامزدش، نورمن، پشت خط است.

مندل گاهی اوقات با حسرت و خشم فکر می‌کرد:

«چقدر این مرتیکه بی‌شعور و عوضی... این نورمن گوساله خوش شانه...»

حتم دارم الان باهم دارن خوش می‌گذرونن، باهم حرف می‌زنن، می‌خندن...»

مندل معمولاً در همین جا از شگفت ناکامی آهی می‌کشید و تصمیم

می‌گرفت برای پیشگیری از تحمل رنج روحی بیش‌تر تخیلات خودش را تا

قبل از رسیدن به لباس زیر پرستار هیل متوقف کند.

البته اقدامات و مساعی مندل در جهت جلب توجه پرستار هیل به شخصیت رئوف و غمخوارش سرانجام نتیجه داد و یک روز پرستار با نگاهی ستایشگر و لبخندی گرم مندل را چنین مورد نظر لطف خود قرار داد:

«آقای مندل... شما نمی‌دونین که این عیادت‌های روزانه‌تون از آقای ایسکرویتز چقدر تو بهبود وضعیت روحی ایشون مؤثر بود... اون هیچ فامیل و آشنایی نداره و بیش‌تر دوستانش هم وقت آزاد خیلی کمی واسه عیادت از اون دارن. می‌دونین، تو این روزگاری که مردم حتی حال و حوصله فکر کردن درباره آدمای رو به موت رو هم ندارن چه برسه به عیادت و ملاقات مرتب‌شون... آدمای مثل شما کیمیا هستن.»

فردای آن روز، مندل از سوی همبازیان پوکرش نیز به خاطر اقدام انسان‌دوستانه و ارزشمندش مورد تقدیر و تشکر قرار گرفت:

«پسر... تو با این کارت همه مارو سربلند کردی. مایر می‌گه تو توأمأ فرشته نجات و بابائوئل اون هستی... ما همه فکر می‌کنیم که تو جدأ به آدم برجسته‌ای.»

مندل آهی کشید و گفت:

«این جدأ کاریه که من خودم ازش لذت می‌برم و می‌دونم فردای روزگار جواب می‌ده.»

چند هفته دیگر نیز گذشت و حال ایسکرویتز رو به وخامت گذاشت. او روز به روز ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. در یکی از آخرین ملاقات‌هایشان، ایسکرویتز دست مندل را گرفت و با قدردانی زمزمه کرد:

«لنی تو جدأ به دوست واقعی هستی... چرا من تو رو زودتر نشناختم... ما پنج سال باهم پوکر بازی می‌کردیم و من درست وقتی که فرصت زیادی برام باقی نمونده دارم می‌فهمم که تو چه جواهری هستی... انگار می‌خواهی چیزی بگی... بگو هرچه دوست داری بگو...»

مندل آب دهانش را قورت داد و گفت:

«هیچی مایر، می خواستم ببینم که... ببینم پرستار هیل امروز شیفت نیست؟ با نور من قرار داده؟ می تونی به من بگی وقتی من اینجا نیستم درباره من با تو حرف می زنه یا نه؟»

متأسفانه ورود آینه دق... همان پرستار جانشین پرستار هیل... به همراه دکتر معالج ایسکرویتز مانع از این شد که ایسکرویتز بتواند با پاسخش به ذهن آشوبزده مندل کمی آرامش ببخشد.

آخرین باری که مندل به ملاقات ایسکرویتز رفت، ایسکرویتز وضعیتی بهتر از روزهای گذشته اش داشت؛ چشمانش به طرز عجیبی می درخشید و با علاقه خاصی داشت از پنجره کنار تختش آسمان آبی بدون ابر را تماشا می کرد.

«می بینی لنی، ما به اینجا... به این کره خاکی قدم می داریم بدون این که دلیل به دنیا اومدن مونو بدونیم... به زندگی کوتاه، خیلی کوتاه و تجربه کنیم و پیش از این که درست و حسابی از چیزی سر در بیاریم مجبوریم غزل خدا حافظی رو بخونیم. تو این دنیا، فقط به قانون درست و اسه زندگی کردن وجود داری: دم رو غنیمت بدون. زنده بودن یعنی شاد بودن. می دونی، من واقعاً ایمان دارم که به خدایی هست. وقتی به اطراف نگاه می کنم... خورشید و با اون عظمتش می بینم که دنیا رو روشن می کنه... ستاره ها رو می بینم که شبها سقف آسمون رو چراغونی می کنن... مطمئن می شم که اون خدا... واسه فردای ما هم یه برنامه ای داره... با مرگ همه چی تموم نمی شه... تو این طور فکر نمی کنی... لنی؟»

هر

مندل با بلا تکلیفی پاسخ داد:

«ممکنه... احتمالاً حق با تونه... البته من الان بیش تر دوست دارم بدونم که پرستار هیل هنوز با نور من بیرون می ره... به نظر میاد میون شون شکر آب شده.»

فردای آن روز، در یک صبح بارانی ماه آوریل، مایر ایسکوویتز سرانجام تسلیم مرگ شد. پیش از مرگ، تنها گفت که دوستی عمیق و واقعی لنی مندل با ارزش‌ترین و سازنده‌ترین رابطه‌ی انسانی بوده که در طول حیاتش تجربه کرده است.

دو هفته بعد از مرگ ایسکوویتز، پرستار هیل و نورمن از هم جدا شدند و مندل خیلی سریع با پرستار درست شد. آن‌ها یک سالی باهم بودند تا این‌که از همدیگر سیر شدند و هر کدام به راه خود رفتند.

وقتی کاپل‌مان داستانش را به پایان برد موسکوویتز^۱ نفس عمیقی کشید و گفت:

«عجب داستان جالبی... این داستان نشون می‌ده که واقعاً آدم‌ها همیشه اون چیزی که نشون می‌دن نیستن.»

اما جکی فیشبین^۲ نظر دیگری داشت.

«چرت نگو... این داستان در حقیقت نشون می‌ده که چطور عشق به زن می‌تونه یه مردو تبدیل به آدم بهتری کنه و ترس اونو از مرگ از بین ببره... حالا گیریم حتی واسه یه مدت کوتاه.»

ایب تروچمن^۳ نظری خلاف هر دو آن‌ها داشت:

«شما جفت‌تون مزخرف می‌گین... تمام داستان درباره‌ی خوش‌شانسی یه مرد محتضر از قبیل قیلی‌ویلی رفتن دل یکی از دوستانش برای پرستار اونه...» و سپس نوبت لوپوویتز شد که اعتراض کند.

«اما لنی و مایر دوست نبودن... لنی مندل تمام این کارارو صرفاً به خاطر نفع شخصی خودش انجام داد.»

1. Moscovitz.

2. Jack Fishbein

3. Abe Trochman

تروچمن پاسخ داد:

«چه فرقی می‌کنه؟ اصل این بوده که ایسکوویتز قبل از مرگ یه رفاقت واقعی رو به خیال خودش تجربه کرده... بله، دوستی مندل با ایسکوویتز رو به موت دروغی بوده؛ اما دروغی بوده که تادم آخر اون خدا بیمارز باورش داشته و باعث شده با آرامش بمیره... حالا چه اهمیت داره که تمام انگیزه مندل صرفاً به خاطر یه کشش جنسی بوده...»

و پرسکی به بحث خاتمه داد:

«فرقش چیه؟ اصلاً کی اهمیت می‌ده که نکته این داستان چی بوده و قرار بوده چی رو نشون بده... اصل قضیه این بوده که این قصه سرگرم‌مون کرد و اشتها مونو باز کرد... بیایید غذا سفارش بدیم.»



www.cheshmeh.ir



داستان‌های فارسی - ۵۴
جهان‌نو
۵۰۰۰ تومان

ISBN: 978-964-362-251-0



9 789643 622510

diagramics

«مرگ به تصویر نمادین از نبودنه و همون‌طور که خودتون می‌دونین چیزی که نباشه نمی‌تونه وجود داشته باشه... بنابراین مرگ وجود نداره و فقط به توهمنه.»
وودی آلن نویسنده، بازیگر، کارگردان و آهنگساز آمریکایی متولد ۱۹۳۵ نیویورک. در سال ۱۹۷۷ با فیلم آنی هال موفق به کسب اسکار کارگردانی و فیلمنامه شد. او تا پایان سال ۲۰۰۹، ۴۲ فیلم ساخته که اکثر آنها مورد استقبال گرم منتقدان و روشنفکران قرار گرفته است. او در دهه هفتاد ضمن فعالیت در عرصه سینما، برای مطبوعات نیز مطالب طنز می‌نوشت. مجموعه این نوشته‌ها در سه کتاب تسویه حساب، بی‌بال و پر و عوارض جانبی گردآوری و منتشر شده است. مرگ در می‌زند کزیده‌ای از داستان‌ها، مقالات و نمایشنامه‌های طنز این سه کتاب است، گواهی بر قریحه سرشار و طنز خاص و منحصر به فرد آلن.